





الحمد لله الذي هدانا لهذا

کتابخانه مجلس شورای ملی  
بازدید شد  
۱۳۸۱  
اسم کتاب: دیوان رح ایاث  
مؤلف:  
موضوع: تألیف  
موزه: ۱۳۰۲  
شماره دفتر: ۱۵۴۹  
۹۱۱۱



۱۰۲  
 در کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت ۱۳۸۱  
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱  
 در کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 ثبت شده است  
 شماره ثبت ۱۳۸۱  
 تاریخ ثبت ۱۳۸۱





بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان مریح الاین

مؤلف

موضوع تألیف

توضیح ۱۳۰۲

شماره قفسه ۱۵۰۳۶

۹۱۱۱

۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان مریح الاین

مؤلف

موضوع تألیف

توضیح ۱۳۰۲

شماره قفسه ۱۵۰۳۶

۹۱۱۱

۱۳۸۱

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب دیوان مریح الاین

مؤلف

موضوع تألیف

توضیح ۱۳۰۲

شماره قفسه ۱۵۰۳۶

۹۱۱۱

۱۳۸۱







[illegible]

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

آمد تا که آن روز سرد و سردال چون  
 اندر اشیای غیر نیست نه مانع  
 ۲۱۱



دخ فایز المرم بخت نیتل بر مهر

شود زنده میکند کوی افتد  
بیت عشق در دیده مایه تاب

یا زندان برده اسیرای

چو در بند کم دیده دل را که  
مهر را مطلق دیده تو را

چو در بند

مردان

دخ فایز المرم بخت نیتل بر مهر  
یک روز گرفت ز گلستان لعل  
ویم قیام لقمه بهشت بهین  
سکونم بر این فخر و قهر و غم و غم

دخ فایز المرم بخت نیتل بر مهر  
شود زنده میکند کوی افتد  
بیت عشق در دیده مایه تاب  
یا زندان برده اسیرای  
چو در بند کم دیده دل را که  
مهر را مطلق دیده تو را  
چو در بند  
مردان  
یک روز گرفت ز گلستان لعل  
ویم قیام لقمه بهشت بهین  
سکونم بر این فخر و قهر و غم و غم





ای روشن از فروغ تو هم روان  
ما را زبان کجاست که گوشت او نیم  
باشد گرفت که تو بر ما چسب بد  
ما را به چسب که چو نثار کرده  
پر نک و بی نشان تو در بیت جان  
بر ما فاده پیاپی شان شکوه تو  
بر قول ما فکرت همه تر گوش نشسته  
از نور قدرت تو جلالت جان  
و صف تر از زبان گفت از زبان  
به ما تو تیر می کشی از کان ما  
کریم به شمار و عالم نشان  
ریختن شربت از تو بهار و خزان ما  
زبان شد فروغ خیل ملک قدو شان  
کریم اندلوح و مستم خربان ما

الذکر

از رشک استیلا کام شدن چو خضر  
ملاکین غارتن اسپار کرده  
آهست یک صفت تر از انبندگی  
روح الامین بنظر نذر و بیان ما  
ای پناه و شمع تو بر سر حکیم ما  
مثل من بود تو بجهان کرد خدشی  
خوش بفرات قامت قدر ز خدا  
کیر و بغایت کل غر شید بوازو  
کردون من از برای نثار تو  
بودی که بر تو دلسا تمامم  
روح الامین که بر رسی تو قدیم می  
کر سینه بری تو جاوه دست پیغمبر  
لب تو آب بقا داده است پنا  
سپهر بهارش در کان شود نالی  
نطق تو کرده گوش زبان کلیم ما  
دیگر که بگو چه ماند خدای کریم ما  
انداخت زیر پای تو عرش عظیم ما  
اشک بکینویت چو گذاری نیم ما  
کردست جمع این همه در قیام ما  
هرگز خدای حلق نکردی نیم ما



دمانت متماکیم غنچه کل	لبو جی سرفی و بختی این صبار
بجای ست رک جان خشن بر	قد پوسست من می کز ای خلد
چنان کل و زلفش من و و اقل	کسی بین بدین لایط سوار
چه سود بود که روح لایمن نپسودا کرد	
فانی بقدر بفر و خست دین دینارا	
ز کاز آینه زده ای نفس ما	چار شود عشق ز شکست پس ما
از بس شکستیم کل آه و ما دم	ببسل نشود دوزخ پیش ما
شد پیش و راه روان ده ایق	کز دیدی کوچه دین و جرس ما
خوشید ز غیرت کشتن پاکیزگان	شبنم پیشند بر خار و جرس ما
شمانه همین روح امین بدر فکشته	
صد فوج ملک صفت زده و پیش ما	
چشم صبارت حسرتی مشت کرد ما	درمان کند کله ای راحت زرد ما
آن شاخ کل بجانب مار و میخند	چشمک زده و شصت صباخش کرد ما
دار و بها چو سینه نازش تو جی	شاید که نسج کرده و این رنگ زرد ما

مار حواله از چه بپنیم میکنی	کز چاه غنچه تو بود آنجور دما
ما چندی کی بخت سزده افکنیم	جرا آفتاب کس نبود هم نرو ما
ای می نماز که گزست ناله ات	دو رخ کنان می کند آه سر دما
روح الامین تو ای بندیت در برت	
تا بر سحر تو بمانی پست کرد ما	
زخم دل من از چون لذت چکانا	خوابد لب کیر و آن ناوک چکانا
کاهی خنجر طغان بر گوش گذر میکند	دیدیم چشم خود و درخش تو طوفانا
مرکز لب زخم من تا دیدم از شاه	تلمس رخ چو کل سپید از خون میزنا
چار شده درمان از دیدن و دمن	الکون چه کنم چاره چاری در مانا
کز نیکست نه و فکر ای این باید	یک جو خرد و لیران کو طوطانا
باران سر شکست من با برق تو دارد	نیز گونه که گشتم و بدست کبارنا
شد شکست لب کو سر تا روح امین پر کرد	
از نظم فو شب خود و مجموع دینا	
مگرفت و برت پا چو شادیم بخت ما	مرکز نداده سوره راحت برت ما



دایم زبان شکر خست بهره ور	مارا که ای حسن تو کردست بخت ما
برداشت سایه از سر مایه روز باده	پس نکست و تعجب ازین جان سخت ما
ای خدا پس تو طوفان میده شد	آرد خدا بمل مقصود رخت ما
تا پادشاه مملکت در دو چشم	کرد و شد پست چیرتی آفت ما
مرکز بکام کس نیست میوه اش	کرد و یار برادر ششم درخت ما
کلاه عشق در نظرت کریم دست	
روح الامین بین بگرخت بخت ما	
آبرو داده رخت گلشن نیایی را	شادمان کرده قدت خاطر غنائی را
راهی الفت نکند روی کی ای بخت	غال کعب لب تو لذت تهنائی را
هوس پست گردیدن دار دهگان	بفتان لغت و سپین محشر روانی را
انکه لب تیر چو پروانه آتش سوزد	بوالهوس می شمر و بلبل غوغائی را
آبرو کرده مکر بکرت بحر شمار	که یو و خشک دهن کو در دریای را
گاه در آتش از دیده و کاهی آید	کاش بدی پر سر حمت پناهی را
کحل خورشید چو جبهه نازد بر رخسار	مر که بر سپهر زده باشد کل نیوایی را

بسم

کوید از غالی و خط زلف تبارک و تعالی	
ذکر مر که نکند مطلب ز سپائی را	
بیشته اندیشه یقین چرخ مرا	بخواه اندکست بل مبر از مرا
ستاره جوش ز نواز لبش و چشاله	بلب رسا ندک آفتاب یار مرا
بغیر میوه غم حاصلی در آغوش نیست	گلشن عشق بدین گونه طرح یار مرا
نزار و غوغا چو خورشید بر جگر سوزد	سپهر منید اگر پنهانی یار مرا
کرت مو است که معنی مرد در پستی	
بگیر ز غم روح الامین سپهر مرا	
بسی میگوید تا پی نبرده کس با نش را	بسی درم که پنهان کرده در روی می نش را
که باری منزل خود کرده باشد نش را	بآن غوغا که بلند چوین لغت ریش را
چنان نام بدست یکبار درین غنائش را	غنائی و هست کاش خست و درین غنائش را
اگر عین دل کی نماید آتش را	که کج جان پند ز کرمی آغوش می نش را
که تار و چراغ شکل اگر با غم نش را	و لم در چرخ لغت و بشوقی خویش را کم کرد
نشان بدو سوزد از بس که آتش نش را	بد بخار و غوغا و پیوسته چوین بر شعله



بآسانی کندم کاری الماس آید  
اگر روح الماسیت کنتیغ زبانش

فلحت رنگ یه بد روی لاله را	بندهای می نهد خط تو بهار را
پاکشگر کند دلم و طلعتی	پس پرده کن ای جان لیدوار را
سنگ خار ساقی سرشک طمعه	علی بنده می سرشک غار را
فکودگر کنای نظرون خط فتنه	چشم و فاسکندید و بی یار را
پس که رسد مهری بکند و بستاند	روح پرین که گشت ناله تو بهار را

لبیکش و بلی تا تو لغز و مزب  
ناله لاله توشت و بند زبان بهار را

لبیکست ز بس روی زبان مرا	گشود رویی بر روی گل زبان مرا
مراج و انشان نذا چنان بکان	که بوی نرنگ و کسا چندان مرا
شوم فدای سیمی که در پیشانی	شبه زلف تو که در پیشانی مرا
دلم ز کیه می شود ولی چشم	که سیل شکسته در از چنان نشان مرا
زین بر شین شکست آسمان	فرستاده بسیار آسمان مرا

نهد چو خاطر روح الماسین بیا چسب  
اگر آب بخوانند و اسپستان مرا

نیو حقین ام جیل بصیدان چم جادو	که ساز درشت از در کان کینه باجو
شوق که تو زلف و زلف شش	که به بالای چو کینه زانو میزد و باجو
جست و دو کوشید و بر پیشانی	کند به جبهه و مرا چندان چار باجو
بجز این نیست که تو ای چشمتاری	که پیش بکیند و مرا آن چشم باجو
بسیار آن مهر ندم از این کز	که کم بچاره یکجمله مرا آن طاق باجو

بهرست اینک و دم بکند روح الماسین  
و به نعلت بکند و طبعیتش باجو

گوید کات چرا که کرد و سپار را	نیست لایق تریانی بخور باجو
کاوش و کالی و لایبستانی	تا بجای مکتبی شش باجو
مای بر طاق و لاله و شیرین باجو	تا به لاله و کوه پستون باجو
لی بجزش فرو شب لید و باجو	رشد و نام من او اثر من باجو
میراث آینه طوبی ملوک روح آینه	سرو را نوازد و باجو



کرده من عشق بلبل است شویا	دل از بوسه سی گریه می دریا
چکانه بنه باث تا رکاهه کاش	دشمن شود خالم پند چو شمشیر
شهر سوختن دایم تپ زرد خیزد	در گرم غیر شش شش کرد دیو جادو
قصاب جگرش آید و ایتم کرد	از پشیمان سینه مهملی تارا
روح الامین که گوید در بر تو در نعلت	
از برکت گلگو یکم خبر کباب	
نماند طرز در کتبت است این	نماند منزل در شید غایتی
تو تاوار شدی بکینه خلق جهان	بجای طوطی و سحر طوطی غایتی
پیکر شکسته در چرخ ماه و زمین	کدامی لغت تو میگردانم چنان
بسان بنبره زار و زار زمین	بر بند خفاکش و پیم شمشیر
ز شوق آبرو از آواز هنرهای	نمی دایب ده آن که تو پادشاهی
نمایار به روح الامین و نایب	
پستار لغو نموده و آن عاشقان بیکس	
کر سر و جسم در شب جگر تو را	و دشمنی که معنی بود سپاه

نقد

شبه هم خیالت را مرا خوش  
مهر از بزم بوی گل

خیال تو عقد است که دست ماه	خیال تو عقد است که دست ماه
نصرت شمع ز شعله خاشاک را تو	کردت پاک در ره عشق تو را
بر عارضت چو زلف پریشان تاب	دیدند عاشقان تو رو سیاه
روح الامین درون بر وقت سیاه شد	
چوبد برای چه در پینه آه	
ساقی نمانی چو غلظت سکنی فضا	کو پند مردم با خبر نماند چاه
مشم را نیز تر کن آب رنگا رنگ	شعله مردم می شود دایم دل چاه
عشق می یازد است به خون رنگ	نصرت بخون می گویم کج آن رنگ
نماند زان کس در چرخ زلف دلم	نیم ماهی داشتند و دم بیوت شام
چرخ پادشاه است و ای روح الامین	
کشته چو فکایان تل چو این خانه	
بنامش بطریق کرده ام زنی نایب	پاسد از من چو چرخ چار ساز نایب
جهان شد بر سر کمره و یک کعبه نایب	بکش ای فکایان ست و در زبان نایب
بر نوازی که خوانی پیش من نایب	که با فدا و کربط دار و نایب

نقد



نیازت کردی تو و باشی که سپید توانم تا که خود را رسا شدی که سپید قدش سر خود را در چوین شینو	فنا بیا به تیر بود از بی نمازیما ز راه تو فرستاده و طرز خود گذاریما نماند شعله کرد از بالا و از نما
نیکو خود را از نازت بانی و از لایحه بانی ز ناز خوشن ایشان که خود و باریما	
دل از دستم تو جان را در هر تو آید و شیشه تا دوان تو جواب مانت از مرد و طوطی شیده بدل با بلبل است پریم سازید گویند که آفتاب شقیقت	بست تاب تو دوان مارا از مرد و عیان نشان مارا کز دست یقین کان مارا اشکست از رخ زلفش مارا از بیک کل آشیان مارا پسندید پیشتر ان مارا
چند نوع این کیست نقد در دو سیست یسین زبان مارا	
بهر که چه لطیف است که کردی ما	سنگ است که آب شد از کردی ما

م

بود که بی که بود همیشه از حد کش فتیشش شیشه ز آب خنجرها شد میدادش به جگر که باقیان	نقدت بهجت اجاب شد از کردی ما کوهر خاک چنایاب شد از کردی ما فانک بنگر کپس آب شد از کردی ما
شدم بهجت از رخ تو دین ما و مع این او کش از چشم تو چون آب شد از کردی ما	
شب زاده است و نالی ایام سند که با کمد از شیدیم و فریدیم بسیار از لبت که در دخی مند	شکل به بساط بنور چراغ ما لفت گرفته است به چراغ ما کلهای تشنه شکافند از ما
بهر که در حال چو یکا کشته است بهر که و ما چو درونیک است شبانایم	
در ج لایحه چه به کندی به سپهر ما	
کوید که لب که سخن از زبان ما چو در غلبه کش چنایا تویم بسیار بود به جگر که کیم	کرد و زبان چو نیش که دندان ما باشد درونین گل آشیان ما انجی رده وان مندر سبزه انما



تا شمعان بر تو شمع می توانم	آتش شمشک کشد در پستون
تعمید چشم زخم تبارش هم ماست	ای شیش کوی بنامد بان
ما رشتند جیات زلف پیتام	دست اجل کجا و کریان مان
روح الامین بگو رومانی سپید	
استاده آب در بطیج روان ما	
فکند عشق زخمیم بهشت اطارا	پایا که تو بستی از دودل
گرفت عشق تو باور دلم با کوه	بیم تو خط که جا داده وقت دیار
مشابهند چو آن که در بختون پر	شدت حسد دلم آهوان حلال
زخت کرد بخت کجای کجای	قدت نهاده بپایند سرو دشت
بطلاق برو تو کشد شال ایل	نهاد ایست بطلاق بلند سود
نوشت روح بهر قلمای جان آرد	
بیا و او همه بجز است عیسا را	
می بوشم زیند چو رود دریاغ	نور شید و انجی شود از نور افغان
میسوزد از پسته نایک می شود	چشمی بای بدین و می تو داغ ما

ما مهر و ماه و کجاست نیست	روشن شدت آتش عشقش باغ
دور از تو ای کجاست بی نکستی	کریدین اندر شمشیر و داغ ما
خود در سپیدان خویش چه کاکلی نیم	
ز مع الامین کی کجاست چو کسپ داغ ما	
کشیدند بر دیت پشت کمانا	زیر کمان بول زخم کمانا
بناخت طغیان در کجاست	بچشات ساهی نام توانا
اگر آتش به سرت باشد	بر آرم مغز را با پشته خانا
درست آید اگر سودا غیالت	سر اسیر و میگرد زبانا
اگر صفت بهالت را نکونید	چه کار آید با ناما و دمانا
نشان از کجاست میوه نازد	به روانی سران نشانا
دست آید بکوی زلف	بر سوزن میستیم کار و فنا
چو جان فوج الامین هرگز نیست	
به و نه گفت و گویت بر زبانما	
آتش بخت سازد جام شراب را	آتش بخت بخت بر دل جان آتش را



دلمبر و دنیا ده شوقی به نام است	کاشی و دلی از نور و شراب
سبیل که بهاد و دلج تر از برکات لاری	آموخته نظر و اوج و تاب را
دایه عین که به پیش چند حال او	بسته به شوقی شوقی شهاب را
تا با بی شک تر نشود خیالی او	در چشم خویش را و ناز و غم خواب را
از سبیل شکست کار شده چون بکام او	
دفعه ای که به شکست بدل کرد آب را	
نظر لالت بر قوت کوبایی	دوا و دل شوق از دست سپایی
لذت بیستی به جنت کربان کیش	رو به طالع کند گشتن صیافی
کوش که کوشی که از غنایان سکون	صد کرد و دل به دست زینایی
لب شوقی به شکست از عشق کوه	چند کوهی شوق شوقی از پایایی
دشمنی که در طره و غر شکست	رو به طالع شوق گنایایی شجایی
عشق در پرده و بنا ز این و آن است	
شده آگاه و از لذت سحایی	
پیشد که سیر و از این و آن است	بیا که سیر و از این و آن است

فرا و دلا و چو چو و محبانی بختی	بیا که دلا و کنونی که به دست بیا
لور و تا در سیاهی بختی بختی	سید تر بختی از سر و دم بختی
پیشد که چو چو و کر و کر و بختی	بیشد که چو چو و کر و کر و بختی
چو شد و چون بختی که در بختی	
فرا و دلا و چو چو و محبانی بختی	
نظر لالت بر قوت کوبایی	دوا و دل شوق از دست سپایی
لذت بیستی به جنت کربان کیش	رو به طالع کند گشتن صیافی
کوش که کوشی که از غنایان سکون	صد کرد و دل به دست زینایی
لب شوقی به شکست از عشق کوه	چند کوهی شوق شوقی از پایایی
دشمنی که در طره و غر شکست	رو به طالع شوق گنایایی شجایی
عشق در پرده و بنا ز این و آن است	
شده آگاه و از لذت سحایی	
پیشد که سیر و از این و آن است	بیا که سیر و از این و آن است







که می که سایه خوشی ناپاست	که فرخی سخن کل لاله عیالست
عاقه زلفت تو گلشن کمالی	تسکی میزد جان کمالست
که چو می بیند که چو نه می چشم	عقل حیران بود و در عیالست
بین بندی که تو با ناله آیت	عاشق نیز توان گفت عیالست
شع اگر سوزت برت را چه شدی	می چو می برده مالش پرو بالست
سایه می نوع این کرچه عیالست	
لیکست این چو می در عیالست	
که دام سرگرم دیدار می نظار	جای کوئی داد و دم چشم کشان
کی گشتی بخاک و خوار برین نورش	که بجا غیب اندازد دل و تن
در دل و ناله در کم عشق که نکند	که به صبر و کرد و آمد چون شکست
رشته آید که ز ناله آه اویت	بیکدم شیرین این سین صدیان
مستی شعله از آری می بر روش	طغیان خال او که خوش کرده کن
زده نمی که می می عیالست	
که گشتی کاسی سید غنی عیالست	

مثنوی

تیر شمشیرت به دل چاک چاک ما	زده نمی جهان بود از خون چاک ما
از فرخ چو دست بگر جان سینت	باشد در دست که بر جان چاک ما
از دیات بست بود و بیاتش	که شمشیر کن قیامت و ملک ما
با غلبه ای سبی و پناست بنیش	بست بر تو نشسته برین بتاک ما
دفع ای سبک بوی چل و چکان شوق	
داده میج آب شعله خاک چاک ما	
که گشتی در جان است روان	ویدار عالمی شدین چه بدی جان
بیتا تمیز برید از خون بزم آورد	که مرغان توان کرد از ناله آه جان
دلا و ما شد و چو تنی کشی دانش	که دست چو تن خور بر عاشقان جان
ایر و کمان از این دلت حدیث	تیر کشید بر جو پنهان کند کمان
در دم شکست از کمانه لب بند	شاید بر جو پنهان او نه می نامان
در دکان داری پنهان کوئی به	تامن بناله غم و هم در سپهر جان
سرگزشتان به دیدم و در دلت	
آب حیات دادی میج و ای سبک جان	



میت چو نغمه میم و دوشن شیدا	دوشن دوشن میم بهار خوش
بر محبت تو در دوشن میم بهار خوش	ناله غم ظاهرش او چار خوش
از کجاست کل غمی سازد چو نغمه	گر شوی در خواب نیم بخت خوش
لانه پستیزش باد و بکشد	گر غم خامد و دوشن غم خوش

و در سنان کوه کوهی قیمت بود و طبع  
میکنم و بیای پر کوه کنایه خوش

چکس تو کرده و غم برین خانه	معمور کرده و کج تو ویرانه
کوه آفتاب در پس یواشیا بوند	روشن چو کرده و دیو شوکانه
دم و کشتند و گوی چکس فی	کرش نوزد ناله پستانه
کرده و در و در و پویان	چند صدف چو کوه سیکانه
دیگر بسوی کعبه تو و بیکانه	عابی کند طوافت چو بیکانه
بای کیا به خلد بروید و کوه	باشند که بروی برین دانه

روح لایمن بر قفس رالی چو کوه  
مستی کر و سلسله جانانه

نانش ت ششم ناز تو بر کفد را	چشم کل سجد و ایم ز تو کفد را
ما چمنده شمع از نیست با گل قلی	شعله ز شمع و شمع کوشه شارا
تو کن کن در لطف غمی کن باز بوند	ی ای مگر به پسته انکار ما
بر نیاز ناله کرد دست برق مانده	هری سوز و زشتی کنی باز ما
برند ز شش خط زده و دانه مار وید	بخت طایفی دانه این آینه نگار ما

میت تا صدف و در طوفان توین  
سپید کجیات از شرب کاشا را

کر ز آتش بران فلک کدخت را	چو ز بک برده وفا کدخت را
کجا که از نغمه سیم آتش	که سیل نکت بکوه سوز کدخت را
بسان طالع فاکر زده کردی	فر تمام عیار تو نماند کدخت را
بغیر برده و لایم حریف با نشت	شکفت فاطم ازین طبع ز کدخت را
نگند اگر چه لایم از طبع شش را	نوشتم اندیکه بر غم بکوه کدخت را

بختش همه هم کدخت و آخر کار  
باشنای روح لایم شمانت را



و صف عالی نظر داشت و بود پندار	از کمال آرائین دل می برداشتند
غمزه چشم بد از دایم برین	گشته بود و گریه رخ و الم شده
میکنند و در صدای سپیدم زند	گشته هم کار سیاه خسته شده
میکنند چشم کل از گوشه پندار	آب از چشمه چشمه کشیده شده

مطلب ای و این صبر را بنام

مادره مرزا سپید چشم شده

گریه میان مار چو ناله توان	پندار ای صوفی دوست سرافراز
از طره تو هر که در دراز تر	از یکت نگاه گرم کنی کردار
صدور زدی به تیغ کوه اندر تو	با کی گوی چو بوالهوسان استخوان
مرکز متاع کاسه پودن اندین	نگرفت بجایک نطق را بجان

روح این مکنند بسویم نندگشت ناز

مکن ز یازده شش نو دایم کان مرا

کفر ز کسم بختیاد چو در کان	باجایان شکند باز در گریستان مرا
بر کتب مشرق و مغرب	کردن سخن کجاستان فانیان

پاد و گشت زلف دل می گزین	آز مویم بکار دل و پندار
بت قبولش کند با دو خوشش	سرخ نایم بکجا بسج کفر میان
تا بود زه پودر که کفر بخت کل	تا بود زلف تو زوی اندر بخت
سپید اشکم ز غرق تو با خاک سپید	بر دل باد و حلق جنان طوفان

گو به بند ندم جو سرایان

در و کان چو کشای تو در و کان را

کان لعل است دیده ترا	آب کو هر که شسته از صفا
تا بود و دیده باز بچشم	بسته از رشته نظر پرما
بسج از خود جدا کنده چری	تا کند خویش را بر ما
اوستادان کارخانه چین	سایه شان که با او ترا
معدن آب چشم کار برند	تا نمایان کنند جو مرا

زده روح الامیرین و لست شوق

سکینه است یازده بر ز ما

خبره کن به دلان چشم بهانه جوی	نکته کن گشت کان صحن ای کوی
-------------------------------	----------------------------



بلور و غالی پرنیاضت است و در	تا بنویس کل کند شای نک بوی
نور لم نهاده شد اشک در چشم	آب شود ز یاد و پراک کنی بوی
که پوی بی نظر کند که در بوی	یا در گفته آن بی درنگ دوری
روح این کلمات دم چندم کلمات	
یا در گفت از لب شیشه و گفت و گوی	
شبه بر نقش آرزوی بی سبب	روان کردم لب بوی پر آه و جگر
نمی آید شمای نمی خند پیش	کند بر این که پیشتر شد آبی
کفایت بر پیش از این پیشتر	نما در حال بطاق بندی بوی
نیستیم که پیشتر که نیست	که در و شاد و عاقل ازین بختی
سجده از قدرت نسبت نزدیک	
و آن روح این که در شاد و عاقل	
در هر پستی نشود در نور	اشک کلک و شاد زنده بود
پناه می پسین ز خاک که گشته بود	نمی پای و لبه زنده بوی
کجا بود که در بوی تو باکی نبود	خفته حالت چو در حال و در

و

شکلی است شکنج شکنج	منوچهر و شکنج شکنج
چه شد زهر شاد با در سر طفت	
سایه روح این که نشود در	
شیشه می زده کنی که با جام	خند با خواریدون صبح صادق
بال رخ نام بر کنی خنجر	کو صبا نامی آن نیم بر دین
لحایت در میوه و در شاد	بسته بر تنای با در صبا آرام
شعشع و شاد و چون در	سر سر بوی که در نیست بدنام
قد آن طایر است ز صفت پند	
نیش از پای آتش چه کرده ام	
کی نوبی نیم جود زده و نیم	روزی شکنج که بایست نیم
کشت یکست نام و در کنی	بند چه این زنده بکر و نیم
است از افسا و است از این	آزاد که بخت نوعا شقی قدیم
بجای می کند نام چو شد دل	سز و در کنی بخت و نیم
آتش که در روح و در	درخت از نظر شد و در



مردم را زنی میکنند	نیمی برده است مردم را
سایه بر سرست مردم	شب ندید کسی عالم را
آلوده نیست برکت از دست	روزگار سپاه در مردم
سینه مانع عشقت از نا	آبرو داد است ششم را
کشته روح الامین عتیق مردم	
رنگت فرو بر کشته عالم را	
افروخت شمع عالم را و کف از پا	آتش گفت مدد دل لاله زار را
در چشم ما بار نماند از این سخن	نطقش میداد دست یار خوار را
کاشی زنجیر مرده پاکی بدل زند	کاشی تیغ نمره خوشامرو کفار را
شستم کایاب چو خط از پیشه	شده است با فضل نازان تو بار را
در پای شکست دهنم شفته و بیدم	در پایان شکست و در کنار را
مستی کنون تو قاعله سالار عاشقان	
روح الامین مست او و درین بار را	
دور از لب تو خجسته بر سرست کلام	اودان گفت زنده فغانی عالم را

در

از آب کشت غلام بر شوشت خفه	تقدیر شد باوه صافی دوام
تا کام ما ز ما ده کز رنگ شسته	شیرین است بشوشت و شکر کلام
از بادوست اینک نه تن تن میکند	سرونده شد یک نام
یادست و شعله باوه صافی و مانع گل	
روح الامین با نه کنون شد کلام	
آتش خورشید تو را فلک کمان را	پوسته از عجز به تیر مر جان را
پس بر سر تن کشته زبان برده	پیکره و وصف لب تو خنده جان را
آخرین لاله زنده دست تو دایم	پای تو نهد شد با آب ان را
گل مبل و پروانه شدن شمع برین	طرح نوی افکندت حال تو جهان را
نامم سگ تو کشته نشان را	بردم تلکات مرتبه نام نشان را
مرکز نشی روح امین چه شکسته	
باشد نظری چون توان شاد جان را	
کفایت از چشمم ستار را	ساده تخت بگردین کس را
ضعیف کشته چنانم که خوشی با	بدترین کنون یک شب را



<p>شکوه خود و در این کسب شکایت          شد که لاله سوزد و سوزان در          بر طرف که نظری کند از لاله          به پشت که نمی تابد شکایت          ناله اش که در شکایت شکایت</p>	<p>ناله شکایت که کرده و شکایت          چو بیا بگوید و بگوید و افکار          که شکایت سر پای به بهار          شکایت آتش خورشید سپار          چو شمع دید و بگوید شکایت</p>	<p>پست و دوزخ و مقیم خانه ما          شکایت و پیمان نکو عشق          این در میان که سپاس دارد          میکند طوف طوف تو دمام</p>	<p>نمی پای پستان ما          کشته مشهور و زمانه ما          و ام کرد پست از زمانه ما          دل صد پاک چو شانه ما</p>
<p>و از ترش و عجب و خفت          از چاه عجب و روح این بارها</p>		<p>چو روح الاین شوی عاشق          بشنوی که ویست ترا شام</p>	
<p>سخت و زاری آتش مرغان و صیقل          می نشاند و به آتش شکایت          دست که نامه دست از این گرفت          شکایت سیدان که آتش آتش          پوشش و پند و چون که در دست          رافت خود و عاقبت از دست خود          خوشی آنکه در کاران و شکایت</p>	<p>بر و طراپ و بی فتنه طالع سپار          که چو کرده و سایه پست و سپار          که کند و بلندش حتی در کار          بودی و دست در می آید و کار          بر زمین که شکایت و شکایت          شکایت و آره ما از دوزخ عالم بار          رافت از این که شکایت و شکایت</p>	<p>بانی از چاه و در و ران و چمن          عاشق بود و از آتش دل و دوزخ          آرام نیاید که بگوید که کدای          از شکایت که در چمن شکایت          در چمن و چشم که زنده طعنه بمان          تا ناخدا خال که در طراز شکایت</p>	<p>کل کرد و لاله شکایت و شکایت          باز کرد از خانه خود و شکایت          افکندش سایه که در شکایت          چند چو بی فتنه شکایت          افکند از چشم که در شکایت          یک بوند که در شکایت شکایت</p>
		<p>با روح این که می شکایت و شکایت          چون شرافت و شکایت و شکایت</p>	

ن

آن که شاه این خود را بنویس	از چشم پادشاه بود آبروی ما
پر کرم می پستی کار و آقا	کز پرشود زبانه لطفش بوی ما
از ره بی خاگرد و باب پاک	خوش باشد ز شعله کوی و شوق ما
از پیشدستی تو چون آب دهیم	آب چشمه زود زود در کاهوی ما
روح الامین مستانه ما روی پناه	
عاشق شدم و بر دم تغیت رها	
درم شجاعت طاعت باور خطیب	ما را شانه است بر آتش کج ما
و از فراق بر دلای فلک نرسد	از شکست شد بخوار سیاه ما
تا به بلال اگر شد ما ز خبر کنایه	عالم سیاه شود از دود آه ما
	شفت بر دوش بود عذر آه ما
جانما بیای یک نگره کردیم	
روح الامین جانم را خاک آه ما	
کرده باغ و در بهر آماه می نازد	دشمنی نیست و اندیشه ویران
می نماید مرید در آن راه و ناز	خوش تر غایب او در کنار خطیب

نور

ببینا ای و بنا و راه تار کی کند	بر چرخ و رخ کردم پشت و روی پناه
آسمان را شکرت زندان غالی برفت	بگذر که کعبه میای تو چشمه نیا
باشش در پیش بند چو تو روح الامین	
هر که کسان می شمارد شیشه و آینه	
بگو که چشمه شعله بار بار بار بار	نمودم تازه تر از لاله و افروز
بگو که چشمه می و پیوسته چون غل غل	گفتم زانکه تو هست غل غل کساید
بسیار که نم کشد تازه و غل غل	چون دم و غل غل ای ای میساید
یوسف که زود روی بر رخ آبرویش	بپوشید شستن غل غل لاله کارید
نزدکین روح الامین ایام نرسد	
مکر زلف او تعلیم دارد و یقین	
کرد پست از فقر و شک و یقین	پوسته پست پیش کند آن یقین
چون نیست ز محبت پناهی سرچین	یا موبد آب فقر آن چمن چمن
نور شیشه از عشق تو در گره	کرد پست بطلان همه روی چمن
و در آنجا که شسته ز بلب لب	کرد پست وطن آن درمن غل غل



شاه کمال تو نمیدانی شیم		ز نو صفایا دم پر شاه نشین	
خوشید شدن اثر لبه بابت		انیت اثر عاشقی روح امین	
جمع وصال شیرخت مهر ماه	کزین شاه رفت تو سیاه	بالا افتاد و خال باز روی و کشت	بمنده خوابه فتنه که کرده راه
پیشمت ز سحر و جادو قافیه	کشتیم بند ز سر و پا و سپاه	پند چو ماه غیب تو از روی	یوسف بودت سیاحت تو از راه
ای دولت ماه فکر شکست	تو بخت است تو طرف کلاه	عالم سیاه تر شود از غالی	کرده هم بکار دل غمش
نظاره و بخت کل از غای روی تو	نگارده و کل چشم نگاه	ای جهان که که با ساد فکند	آتش پر کل خال شبان پناه
شرف نام ز کتب اعمال شین	تا کی کند کتابت جرم کناه	روح الامین جا و برت چاه شین	
در چاه عارفان پسند از جاده را			

بر

پیشمطلب از غای بخت ترا		چرا که با شد دل ازت خدنگ ترا	
چکیده نکند و شرح ششم رنگ		ز پشت پرده چو بافت و بخت ترا	
لو شده و حق من میکنی می ترسم		که از دست تو زنده مان بخت ترا	
که گویشم فرو و از شیرین می		که تاب آورده این شوم بخت ترا	
بگو تا زده بی عشق روح امین		که از پشت سپیدی تو خدنگ ترا	
ای که از لعل و دل پاک شد خنده ما	شد آینه تو صاف چو آینه ما	سینه ما چو بود آینه ات حاجت	صاف کردی ز این سپیدی ما
دست خال کند خنده پر کوهر خویش	اگر با یکدگر چسبند بخت ما	دست ما کوته از این شوم بخت	شاید حال جودت بشین ما
یکسره با و که شادمان این بخت	طراز آستان بخت و شین ما	در غلظت غلظت بی سبب روح امین	
که بگویم که تو بی بند و درین ما		که بگویم که تو بی بند و درین ما	
قرب که ز خون این با شوق و غلظ	پایان تا سیه شوم با بخت ترا		

باختر مرغان و دار و چو کاهستی	اشم بره پیش آمدیم هم چو تیغ تیرا
آید رنگ یکدم پیش از هر کس نظر	آن گل دست بود و گرد دست بخت
روپوشی شیرین کنانید که گوشت	کوی که خیزد و نیز در روستا
آن یار شیرینی بر اگر انداختن تیرا	
و نام صفایان و کرم روح الامین تیرا	
بود با بر صد کوه اگر کناه مرا	بست عشق تو در خفا
شمار رنگ بر آلوده عشق پیغم	کمر و پیش تو صد شکری سپاه مرا
نکرده شوی و هر شیعیج با کرم	شود و حال بلند شربت پیاه مرا
سپاه خط تر از خط طلب کرم	شدند آفتاب و ناله آن سپاه مرا
نموده زلفت تو طوقی عجب گردن	گشتند ناله از دندان تو بجای مرا
زلفه ترکی تر کشش آفتاب بود	و چه که بای در آن سلسله کلاه مرا
بگوی کرم روح الامین حساسان مرا	
نشاند بر سپر آتش یکت کلاه مرا	
تا بکوی نوبی و در شش چنانی چند را	رحم کن بر سینه ای ناتوانی چند را

نوش با مان سبکیم معانی بکجای تو	کرده در پند و نعت استخوانی چند را
کز چشم و بیهوشی که غم نمی کمال	نوشیم زبان بی زبانی چند را
تغ ناله و شایسته اندام شد یکجا	شد نشانی چشم من بر کفای چند را
میز نرم با گلخانه و فشان گلزار	تا کنم دل پر ز خون غمزه دلی چند را
کینه می نرند نام نه شده و نازت بجای	مهربان سازد و خدا مهربانی چند را
مگر کسی روح الامین که دست من نه	
ی هم نرسد پستان بک خزان چند را	
ای خاک که دست تو کردید که رانایا	پر خون جگر رفته و بحر تو و اما
با آگاریت دانه در آن همه بود	دیدیم بعد تو چسبای دمانا
رشته شد که بر می بود در عهده ناله	بکشت بعد تو چانه چانه
کلیه رخت پر کشت شاد و آب	بکشت دانه
تا بکشد در آن سلسله	بکشد دانه
از طبع تو ناسی او و ناسی	بکشد دانه
تا کشت نیست از شاد و آب	بکشد دانه





اگرستان خند ما بر سر کوه	ویند و در دست و کف خال کین
اگر پانی و خال لایم خج و پاده لوی ساو	مینا خیمه سیای خمر قلات و مزارع در
سپاه کرم خال آستان و سفود	خوش شید ز قافله زینا خال و سفود
نصیب من و این شکار و کوه خال	لایم کیم خیمه شست از لایم سفود
چو ماسی که در آب غایب و خال	کذا کیم خال خیمه شست و سفود
اگران خیمه شست در چمن گل مکتب سفود	به بند و سفود خال سفود و سفود
شود و کرم و شست لایم خال و سفود	برین و سفود خال و سفود و سفود
اگران خیمه شست در چمن گل و سفود	بند و سفود خال و سفود و سفود
ندیدم چو خیمه شست در کرم و سفود	خال کرم و سفود و سفود و سفود
شود و سفود و سفود و سفود و سفود	
و سفود و سفود و سفود و سفود	
کیم و سفود و سفود و سفود و سفود	خال کیم و سفود و سفود و سفود

بر روی ماه من بود و در دست	اگرستان خند ما بر سر کوه
مرا و کیمه کرم دست و سفود خال	و ماسی که در آب غایب و خال
پرازد و کیمه کرم دست و سفود خال	
کیمه کرم دست و سفود خال	
نیمه کرم دست و سفود خال	خند و سفود و سفود و سفود
نیمه کرم دست و سفود خال	بند و سفود و سفود و سفود
نیمه کرم دست و سفود خال	خال کیمه کرم دست و سفود
نیمه کرم دست و سفود خال	بند و سفود و سفود و سفود
نیمه کرم دست و سفود خال	
نیمه کرم دست و سفود خال	
نیمه کرم دست و سفود خال	خال کیمه کرم دست و سفود
نیمه کرم دست و سفود خال	بند و سفود و سفود و سفود
نیمه کرم دست و سفود خال	



صدیبا کشته و منور شد که گشت  
بردم زینت و ان حسابان را

بعد از آن که در محفل خورشید بر سر آمد

ویدتا روح الهمین کهایستان

شوق زیاده در یکسره گریه افتاد

وقت پرست و جوشم مراد

فست خواب و بیداری است

نہ چہ روئی چکند و عوی سست و غرض

ست مجب کرشد و غالی استخوانه

و کوشیدی شایسته شایسته

سرکه دست غشیه شکم و ریه است

کشمیر

له ششم فرموده است

کاشمیر کا دنا نامہ

شکریہ

خبر و میز کتاب من قشای مرا

فکر از کی مراد محاسب مرا

شیخ و مبارک است آفرین

پنج و تاب چه بداشت دست بنیانی  
نخستین و از فروکش است حج و تاب ما

بجای نهمین صرح الایمین و باشد

از شعر خویش چو پند چو انتخاب مرا

چشم ما کرده و این غبار آتش فکند خط تو در میان قباب

خود شمعند بود از مهر روی تو باشد و از شمع اعمال و افعال

یقینیت در شنیدن تو را می باشد

آتش بکشد ز دست تو بکشد  
و در هر گرم که سیاه از روانه خون شباب

رقم کور این چهارده کلمه  
خبر می شود و حجاب

کمز خط است که خط

میرزا کاظمی جہانگیر

روح الامیر طاهره غشاء و کاست

هو: اقامت کو مستحکم کرنا

ولا تترك شواشيئها شبيها

کتابخانه

بودید که بخت بر یکدیگر سر کشد	که در دست پر دامن خودان کشد
شده که چرخ آتش بر نهاده و زبکین	بر شب با نانی که زنده دلمه شیر کشد
نیز بر نهاده و زبکین کشد	نماد زان و بی بخت که در نظر کشد
رسید که شکر شمع روی آتش پر کشد	
شو چشم که در روح الایمن ز کبر کشد	
نمک که توان کشید از زبان پر کشد	سیر غم خور از دست بر روی ویا کشد
شست خاک شوره با شکر کشد	که خیر یا بد روز خوردن بر قیاس کشد
بکشد زنده که در جگر کشد	پیشین جگر که در من کشد
میوه و افروخته آن تر کشد	که در کمر کشد که در او کشد
میکنند آتش که در دفع از کشد	بیشتر و بیشتر زبکین کشد
از لبش که بکشد که در دهان کشد	
که شود روح الایمن از او کشد	
انی که ملالت سخن از آن کشد	که در کمر کشد که در آن کشد
بوسی که پری از آن کشد	بخی که پادشاهی در جهان کشد

فانی

خواهی که در پاره دولت شیر کشد	این خنده که در دست از آن کشد
طفا که با نانی این شیر کشد	در شیر از زمین طبعی آسمان کشد
از بر القاس که آب رستی	باران که کشد که در تار کشد
مقتضی و از دست طوفان که کشد	نواهی مغرور که در آن کشد
روح الایمن چه شد که بر روی تو کشد	
مشتاق حرم که در آن کشد	
روی او در دست از آن کشد	ماه نواز از روی او کشد
تا سخت بر روی او کشد	پادشاه که در دست شمشیر کشد
دیدم با دست پی بر کشد	باد و صندل در نهان کشد
که در بند تو زلفت کشد	میکنند چرخ چرخ در خط کشد
که در دست و پستان کشد	بوده هم جفت با آن کشد
یا شین روی او چو در دست	در پس او زلفت کشد
رو نایب از آن کشد	که بکشد زنده که در آن کشد
رکش که در چرخ او کشد	در میان که در نهان کشد

در پیشگاه





میرا پو پسته از چشم گریه	نکار قسم هر کل پاغ کلاب
از سرم که بگذر و صد نیزه آب	چون نباشد باره با چشم تیر آب
تا قش غیرت شود و لایک آب	لب چو یارم بر لب میخیزند
کاسه پر سرش شود کوک آب	نیزم فخر برین نسیب است
تا وفایت ندو که در شجابه	سینه را از باره آتش کاک
که دلب عام لباب اشخاب	اشخابی کرده که بر عیش

چون شمع روح الامین بسپارست  
می شود از می خورشش نسج باب

کوی بستر است از قباب	میکنند ز صندل و صندل
کوی بستر است از قباب	کلی گشتن از بسکریه
پیشتر بسکریه از قباب	مرد و زنه بسکریه
پسند بسیار از قباب	تا قاتی ز قهر و کمال
طلب و بخت از قباب	کام بستن از قباب
کمال و بخت از قباب	اشک و شمع از قباب

ن

پست روح الامین پر عشق	دست او شود یا اصحاب
گر با مندی از دست خود است	بی حمت بیکان که از آب
تا شود خورشید غیرت کباب	می چو فوشتی طوق بر خاک پز
آفتاب آفتابی آفتاب	خوبت کردی که در عجب
از لب اعلت خود که در آب	خود کن گشتن از آب
کرده از شمع ز روت لباب	در آینه درین آب
کلی حشر که پندت با آب	خویش را در آب و قش افکند

تا پسته و دل روح الامین  
و بکند و دولت را اشخاب

پای ناله و لب آفتاب	لال تو سر ناله و لب آفتاب
کرده پست که آفتاب	بر سر چشم چه با کرده است
از دهن و لوله بخت آب	چو دانه پای ناله و لب آفتاب
شکل کینه ز چهره در شتاب	سخت فلک از قش و ناله



برست خورشید بود خورشید	گر نه برشته خورشید
بر روی تو در غم بسته بود	بود برست گشت فتح باب
بند زبانه شده لبهای تو	بسته بچشم گشت راه خواب
مست کل بود تو از شر نظر	میچکد از دین من این کباب
که که خور و باد و پا دولت	دل شیشه از شر شد کباب
و بدن چنان سیه است تو	که گشت پیش رخسار کباب
مست نیست به روح الامین	
چهل بیست و نه دوش و خطاب	
دفع دفع ترا باد و جان است	در بان شیشه تو کوی کند دمان
نمای خاک در آب خضر میدان	چون زنگی می زبوی تو خان
برک و زخم گیم سینه اشکالی است	نمزد و گوی سپهری و بی جان
سوی سینه من و ای که گشت	ملخچه ناله که میاید ز زبان
کلم شکسته که در جسد ترا بار	چرا که غدا او میل خان من
شمار گشت و زنده که در سینه	باین فلک که گفتم تو مان من

چرا شکسته باشد میله خاطر من	چرا نه چرخ من شیشه میله خاطر من
زلف من من روح الامین که گشت	زلف من من روح الامین که گشت
نزد و فقیه کی گشت و ان من	نزد و فقیه کی گشت و ان من
و جهان که چرخ من گشت	که پیکار و عاشقی گشت
بزم یارم سپهر را داد	شیش آب پاریس گشت
نیکو گشت به پادشاه	که شود غرق و به شکار گشت
سکینه در شب بعدی بود	و بدل و مجرور و در شوار گشت
یاد ما ش شد و من بخود	چشم چون سیاه گشت
پوشش من بای گشت	و در آن هر جای گشت
یکصد و شصت و یک گشت	ایرانه چشم من در شوار گشت
رفت من و الامین به سوی	
خودش شفت از و خواب	
آب من از روی تو گشت	و حال من چرخ من گشت و گشت
بخواست سر و من و او من گشت	تا که قصه صد و شصت گشت





داشت در است زلفت تبارک و تعالی  
نکسره یوار قصری خجسته بی پنا داشت

چون آن شاه راه محبت بدست  
مردن عشق شعله سوزانده کرد  
پروانه را پندار عشق شمشیر  
بزدل کرم را پندار آزار باد  
مهرگان که دل را نازم زده عشق  
دایم بر خوش شادمانی است چون  
جانی تمام نهاد که هر که نظر گرفت  
نازم نظرون خورشید که از سر بدست  
هر که بگرد شعله یار یار و پر دست  
از نغمه زنده یار بجای در گرفت  
رگمائی آن کس نیست ز زلفت  
ز ناز و خیال یار یار آن که در گرفت

در این صحنه که گشتن زین جسد  
پستی که در یار نعمان که زلفت

در کجایم دل نشو و نه را کذاشت  
مهری که در کمر آفتاب کذاشت  
ناله و شکوه ز باغ و دیو پناپناه  
بخت عاشق خود که در سر کراپستی  
که غمزه بودم زو کام دل خدا کذاشت  
که در تمامی آفاق پارس کذاشت  
که او بود و میکن به خدا کذاشت  
باقایب کل آفتاب کذاشت

من

بسیج و چندیم ز باری تعالی  
بیا بی با حبیب که در چشمش یار

که شوقی که در روح الامید می چند با مال  
بدست رشته مدی که داشت کذاشت

دل و دلی که چون کن بدست  
فدیت کرده و دلم با دایان بدست  
که نه شده و شکسته یار بدست  
زنده کسرم اما هر پست بدست  
بجز بقای عشق دل زده بدست  
خبرین زمان ز روح الامید بدست  
تمام و خوار و شمع زنده یار بدست  
ما را بهار عمر چرخش کذاشت  
ای که بدست یار کسرت کذاشت  
که خاتم کلامی و دانی و شاه پسن  
از پادشاهی و جهان بی کذاشت

که شوقی که در روح الامید می چند با مال  
بدست رشته مدی که داشت کذاشت

که شوقی که در روح الامید می چند با مال  
بدست رشته مدی که داشت کذاشت

چون زنی تو پیش منم پیر قدرت چو منم	اگر غم چون آید چنان گذشت در راه عاشقی سرمه آید چنان گذشت
روح الامینه وانه خالش فرب غره شکلی که نمی بود از آن گذشت	
در دل چسبیده ام ز تیر تو چنانی است که بگویم چه کنم که تو چنانی	غیر از آن چنانی که تو ای و کرم چنانی است با تو هر چه در دلم ایست
خاکه خال که دارد تو لب بگوید مردم می در برین استخوان	در پس پرده حریف سلیمانی است پادشاهیت در کمر و دیوانی است
بانه جنت شود چون نظر بماند گو گفتند که بیدار کردن او شکست	که بستی جوخت چو تو فغانی است در راه قافله شرفی بمانی است
اینکست که در جنت بیدار شد که لم یلمع این عاشقان روی شد	تو چو کعبه کشف کردا وانی است
از باره و کشتن کمان است کرندی اگر این شکر چرمانی است	کما لم یلمع این عاشقان روی شد
وزیرت ما چنان خجالت	

خنده کلان تن من کی چرخ شد ز قامت لعل	کرده رو من از آن زمان در کل بیت از آن زمان
لا از حریفی ز چرخ شست گشت کلی ایضا و ایست از دست	بالا رفته چنانی گشت نوی و هم از آن زمان
بس که پیوده بودش آغا شده من که بدیدو کی	رخ زدم در آن چنانی است مستان کرده میخان
کرده روح الامینه کسری بجز زنده شست کمانی	
تا ز خط بر رو شتاب انداخت از شتاب غم بران بیدوش	شب بروی قباب خجالت مگر بر رو شتاب انداخت
خویش را بر خال چنان چنان آینه آتش صدمت گذشت	دل می با شتاب انداخت کلنج در آید آب خجالت
کرده چشم پست اوی رانظر قطره ای که از زویش چکید	در شتاب و شتاب انداخت آتش در شتاب و شتاب انداخت



کرد آید کان باریو خلیل	تیرا بر آفتاب انداخت
وزو غافل مسکندی و از غم	رخسخت خود در میان آفتاب
تغ کرده ز غمش پاره را	شور ز لب در کباب انداخت
خو طخوره خط و لبر در عرق	پاشیده در کباب انداخت
چون سبزه چرخ افش میخورد	درد عالم انقلاب انداخت
چون سینه من بوی کسار	پشم را صحرای خراب انداخت
در دل روح الامیر سحاب وار	
سیم ساقی افراط آب انداخت	
کام ان عالم از پناه زلفان گرفت	آینه ای که در نظار آویزان گرفت
اقایم بر تنای مکر باران گرفت	دست را نشاند به جای کمان گرفت
شده صیاد از طواف سبیلان گرفت	با کل از بوی کبریا گرفت
یافت از نازیب از پیش آن گرفت	چنگ از زبانش و افکند جان گرفت
میکنند دست هم از دل آن گرفت	کز پی فاد در سر کمان گرفت
کشتن و کینه اندیش طرد گرفت	آسمان را تیغ افروزم نمایان گرفت

بارشقی را اگر کرده سینه زود بکار	
بی حد روح الامین بکجه چایان گرفت	
عدیث زلفت اشب در سیت	چو شادمانی لم را صد بایت
ز دست چشم تو جان کی توان باز	که در کاس شیره و لبر تو شربت
من شش ماه هم کارم میکنم	عدیث عشق من سواد شربت
جهان من اگر کوک شسته زینت	زینتم شکست و آسمان پیا شربت
نه از اندیشه من روح الامین	
بدان حالش که میخوانی چایان	
در آتش زرقان خسته کم گرفت	کلاه خنجر آتش جود تو گرفت
کردن ای عای غم زید و غم گرفت	از چشم کس شیشه بیایم گرفت
اشقا و آتش ز جوار و نو گرفت	مرطوب بودی مرد و غم گرفت
زبان آتش که نام نیاورم گرفت	در جگر هم کار کرد و آت گرفت
روح الامین توشت بملکت گرفت	
چون نیت سیر شکست و غم گرفت	

ای ماه که انی نه که ایا انی است	خوشید غلامی غلامان است
در پرده مزین من تو خوشی	کوبانی بی کلام و دایست که است
خوشید چکس تو چو شب است	مناب بود که در سر است
بر حال کند دعوی شامی و عالم	بر کل چو قد سایه از طوط کف است
بایل بروی که درین عالم	خوشید بود چو پتی خوش است
دلنمای چو شب است	ابروی روان چو درو خوشید دنیا
ماهی که درونی نه ز پانی خوشید	
تار و پود این شایسته شایسته است	
شعبه لایحان چو درو است	ماه نوا که در کوه است
در حقیقت روی آن چو پانی است	اگر که شسته عاشق کرده اند
صورت چو پانی چو شایسته است	پست فرود من این چو پانی است
بوی که کوی که درم چو درو است	مرد را زدن که دران چو پانی است
باید که آتیب معنی بوی از روح آتیب	
مکره در آتیب معنی در پو از بوی است	

عشق را صورت مکرری نه خوش است	کرده صورت هم به معنی خوش است
عاشق از امر جدا باشد عین بار	کرده نور و نظمت به نظمت است
بزم یار است این شمع و دیگر است	پر شوشت کنیز شمع و نور است
بسته آمدنش بوی خوش است	کشتن تن و در کف دست است
روی منساید با شمشیر باز	مکره درم بیدارش نامور است
مردمند تو شوق و معنی است	
مکره کار تو شوق و معنی است	
ایم دل من لب لباله است	روشنی شب است تو چو شب است
مردی که از راه خوار است	کل نام رو کشته آن طرف است
کشتی که در بحر است	کریم پیش رو و در بحر است
از چاه و زندان تو کی آید	خوشید چو پانی که آن است
خواهی شوی که از لذت میگذشت	
از روح همین یکس که در قیاس است	
دلها چو پانی است آن چو پانی است	پس چو پانی که در آن است



کز نشو و نما که در مرقع و جامه شمس  
 با قوت ترقی زاده که در کعبه گشت  
 میخوبد ریش ز نفسی که در پیش  
 خطه جی و دین شک در او گشت  
 بزوی جان بسته نعل که در چنگ  
 کز پر شدم و نه از آن یک دست  
 بر دو کوبی بسته و کوه که بیست  
 دل شکست تا آن که ز کشت  
 پیوسته و نایاق از آن آب دست  
 بر که کوهی مسجری من آن که در آن

در مقامی که این بیان روح این باشد

که عاقله بگوشتان در بر می نهد

بیعت ز شوق کشف خوار و خست  
 چو غایت یکه نوری از غایت  
 چو غایت یکه نوری از غایت  
 نه پیش مشاعی عجب است  
 نه پیش مشاعی عجب است  
 نویسد از جواب کتابت مرانی ناز

از چای عدم نیز شمع روشن  
کرد و چهارم و دوم و اول آینه شمع  
را که در روی دیوار کبابی آویخته  
بود شمع را بر سر آن زد و در آن  
کوبید و آینه شمع را سایید و می  
زد و در آن کوبید و در آن کوبید

تألفه از پریدن مرغ جان روح الامین

پشتانی همیوکل در بزم پادشاه از دست

کسی که می تواند بداند که شهادت  
این یکی که سر از سر و قفاست  
مشو قید دستار و جاندا که  
از نیکه سر نظر میکند کنش

فصل ششم در بیان چگونگی خروج الایمن و کیا باشد

که رستگاری را بدو شکست

باجل و نه کل انظری پست  
کشم ز موت بوی فایدا لار  
نی کن گویم ام از این بخت  
روز من گزشت ایاز و اوست  
عشق بفرک درین خطی پست  
چون شکست چو شکست

ایل شایسته تو هم آغوشی و هم	ای شایسته و عالی بدست کار می
از خود پنداشی کسی آگاه نگردد	لیکن بنا به است کلاه اگر می
ای شایسته که از تو شکلی چه بدار	ماند لب بدین چرخ شکست نمی
و پست شد بر گردن قصه و حال	چون شایسته می یایم را بر می
ز خاک پای تو ما را رسیده ای	خیزفت کسی که آهستای
شکستیم سگای مست سگ	سگاه گرم تو که ز سوسای
بسان طبع و ایم که می توانم	کدنی گسستیم پناه شای
ز شعل خورشید ما در شای	چو شمع روی می نیست شای
بصدق چنین محراب بر تو کند	
چو آمل و معده روح الایست یابی	
جانی عاشق بهر چه چون بسایه	بر آن نیست که ایم بقدر است
اشقام از عارض کفر خطا چه	خوبیست چه نه عیض عباد الی کاد
گشت زاده عاشق و آن پنهان	شوقش و دهان کمال بر می

ناله

در وقت شکست می یایم را بر می	استخوان نیمه آهسته بیفت
خود ساقی پستی پستی با می	
ما را افشای روح الایست بسیار است	
زلفت بنده و نشان طلس است	شست زلف زو و فرور سیاه است
بانی کوازه دست ما که نیتیم	سر نیز کرده شمع تو که کار کوازه است
بسیار اینک زلفت و آهسته چکی	آهسته بر ساق تو و عذرازه است
این که کلاه و سروشان کلاه است	کوید ماه سایه طرف کلاه است
خضر خورشید اشتهای بخت	ای که مرده زنده نماید زاده است
روح الایست به چه پسرون نبرد	
را می نیت است خان ماه را است	
زلفش ز کلاه عارض کل بر جان	کل فریشت با چرخ کل که کل است
خبرش کان ترغیبه و شیشه ناز	بقلم بر جلی است سمان کرده است
یکصد دیو زده و فریشت از خاک	شعله از نور زلف پاک کجاست
آغز کل ز کبر که چرخ است	مادرش و شیشه او در چرخ است



آتش کا زخم دہل افسانہ لعل لالین
شکر الہا آسمان پست و کربان کدہ

شوقی کر افسون دل بزم فون	سوم چوید در بزم رنگ خون
از پای امید بزم عشاقی ش	دیم لیکت ناکم چون بخت
پسین بغیرم از چکر سکرین	کرتش نام فدا شدیم چون بخت
فوج غمی بسوی لعل و نمادہ بود	پشتن ز طعنا ہی لاله کون

لعل الایم شکر کدہ لاله
آمد دم جو دشت روز خون

خفت بکیت کفصل نکل لاله	نشان در تو کجوفش و انجیر
بعد چرخ شلاله در نظر باخوار	برای یمن کل بکیران انجیر
کرد جمیع چراغی چار و تو بید	خبر تالب تو باور در ایام حیرت
دل شکست بکیریت جان لافز	بکیر عشق تو نام کم از دماغ حیرت
نمور و سیلی شامین کیری کز	کبوتر دل مرغی شامی انجیر
تو نی شاد و شاد الایم شکر لاله	بسان بی جبران پری سرخ حیرت

و فکر

چو جگر بی من از بزم تبصره کیری خوا	بقصه کشن ناکش لکین خوا
تبار زلف چو ز دست نظر لب	قص چو دست آیین خوا
قمار بود نو طاق ابروی تو	کرفت لقا و شرم آیین خوا
دل بکیر لکش لکش لکش	کرفج صفت شکر خورشید لکش خوا
کشت سید و لاله ابرشت زمار	شباب شوق و شکر کدہ کدہ خوا

نماد فوج و سیر عشق و طاق لب
ز چار و بی جهان بخت آیین خوا

انگول در د و او خوش فکد	سرخ جان در نظرش چو کجی خوا
در پی شمع تو دانی چو بوغال	پکس لبی سبزه و دانی خوا
در ره کوی تو ام شمع ناشد کجا	در ره شمع دانی کجی خوا
در حقیقت تو چو شمع نیست قفس	مرغ دل در قفس ز چمن خوا

چاره مرغ دل انجیرش کن لکین آیین
بسته بسته بکیر و قفسی افکد

کرم خوار غمی در سیر سپهر حیرت	کرم خوار غمی در سیر سپهر حیرت
-------------------------------	-------------------------------

ایمان را بر شمع و شمع بر کف دست	کبریا نشسته کمال در بخت
عاشق را یک شعله خط مشق باشد	در میان ناله و آه و گریه و تپ
دیدن همدیگر را یک شعله شوق	بگذرد که آید در این سرسبز
کمر است سر کوب کوه را بود روح الامین	
نیست کوه در جهان که آب و درخت	
از ناله بگذرد و از آه بگذرد	آیات در نظم و محراب است
خوبت بیان جمله طریقی است	لیک آتش که چرخ بران است
کریم بقدر و کرم و کرم	میدارست چو دست بر درگاه
لب تو بود که چرخ است	که در این کمال تو زبان و سیاه
کی هم نشین شوق سیاه نشین	آن من ندای که چارنگ تو
نه خط و ناله ای نه زلف و شوق	ای که با کوهی که ناز تو از دست
روح الامین نه جاده سپیده ان سرود	
پی در پیش گذارد و راه را با دوست	
در عه تو جویند است	معمود و در آخر کشت است

بنود عقی یکدیگر بر خت	آتش کوهی که کشت است
بر روی تو خال میو در است	کوه افش ما بتا کشت است
تا که در نظر کشت است	کردن غم بر سر کشت است
دل در بر من خج و خج	چشم بر سر کشت است
از گریه جان که از من	دریا چو کیم سر کشت است
معمود و در عه شادان	
تاریخ امین در کشت است	
سری که کوه غلطان بر پا	سکوی کیمت که بتا
زگر میهای عشقش میو در	نه غمبت این نشان کشت است
چو قصد پایش تو در	برم بر وجه کوهی خدا
شب جوت نظیر ج پامان	قیامت را که بر این بتا
کنه و بی بکوی که خدا را	دیده روی بر من بتا
روح امین نه جاده سپیده ان سرود	
پی در پیش گذارد و راه را با دوست	
در عه تو جویند است	
معمود و در آخر کشت است	

روح امین نه جاده سپیده ان سرود  
پی در پیش گذارد و راه را با دوست  
در عه تو جویند است  
معمود و در آخر کشت است



باشیم نمف وقت دل در پست  
 دسبدم سکیم از خانه بیرون کش  
 گفت چو تیر کشا و بلیک تیر خط  
 سناک اصلش عشق تو بود زهر چهر

دست ال قنت بدان عای  
 باز نون یکم خون نام کر پست  
 با و دلم زلفت بر لاش کشته کوزه  
 ارغوان سرش برینکه نه زهر چهر

نشر بخیر من جان و فستاد  
 در شیدوی سینه خور پالین  
 بهیم داغدار و جاکال لاله را

سکا غدر بار و دم و باد لاله  
 دار و دلی خور و دین و لاله  
 از هر عاشقی تو پیمان کردی پست

گفت ای روح ایس که حیت نمی رود  
 مرا که دوسم عشق تان پست

ای تو که گفت که دوان تو پست  
 کشتی سر و لاله تو پست  
 تیر ز زنا خن شایه تو پست  
 با دلی که از آن لاله تو پست  
 پست شکر و دلم کار تو پست

ای که بلیک اسیران تو را دوست  
 و لبریک کل روی تو خیم تو پست  
 جو بلیک حاکم وانی تو تو پست  
 پاچی صید که پست یک تو پست  
 شیشه دم قدی تو پست تو پست

بود خاموش تر از سر و پستی  
 قمری از روح ایس که دوسم تو پست

بوی منی لاریا را جسد جان کرد تو پست  
 عالم کز تو است چو پستان کرد تو پست

بسته نه توان از تو پست  
 درون که کشته تو مرده نه تو پست  
 مراست صافی ترا قاف چقا  
 نشت تو ترا قاف چون تو پست

کراشت بصدقش ال نشین  
 چو سایه بدم که کشته تو پست  
 ز سبج کوزه بران تو پست  
 با سلاش شد تا بصدق تو پست

پا و نجیب می فدش روح امین  
 کدام روز که با آه تو پست

ز دست غلبه بین تو تو پست  
 پای جان چه کس پست عشق تو پست  
 نه چمن صحرای تو پست تو پست

با و سکه بطریقی تو پست  
 خیز نمک مرکب در ایام تو پست  
 کبیرت در دگر تو پست تو پست

<p>چو داغدار توام لاله را غدار دو چو سبزه خطا تو نباشد که شتاب کدای طیفه خوار و جان او چو راز جفت رویار</p>	<p>شدم سزار تو کل کل آن غدار بدو رسد تو روی تو بخوار دشت لاله با نکت بلند میگردد در شک لب کشاید بگشاید</p>	<p>طلب کفر ترا ز طره چو شام عاقبت فلک شدی من این کوش بیکس نیست که در صبرت انجام کرو بکار من فلک ابرویت</p>	<p>بستی لازم طلعت صحبت لی نشان هر دم چشم را بخون کجا شدی سبزه تار کلا بستم نکوه درد تو بود لبست کاهم ز حشر لاله خودم آنده و کن</p>
<p>خجاریب همه روح الا سبزه که ز لطف بگوید که خاک نیست اشاد است در وقت گذرگاه نار است که تو ندانم کواکب است فوج خلعت که صف زده بر پنج جانا بگوئی است که از دواکب است</p>	<p>خجاریب همه روح الا سبزه که ز لطف بگوید که خاک نیست اشاد است در وقت گذرگاه نار است که تو ندانم کواکب است فوج خلعت که صف زده بر پنج جانا بگوئی است که از دواکب است</p>	<p>کرو بکار من فلک ابرویت که آفتاب عوفاک شد کل ویت که با پسیم باستانی آرم سویت اگر بشنید عشق بکدر و بویت</p>	<p>نشان هر دم چشم را بخون کجا شدی سبزه تار کلا بستم نکوه درد تو بود لبست کاهم ز حشر لاله خودم آنده و کن</p>
<p>روح الامیر که بستم و با سلام کرده است راستی که پیش منم راه گیت</p>	<p>روح الامیر که بستم و با سلام کرده است راستی که پیش منم راه گیت</p>	<p>رو برای همه روح الا سبزه بجای سپاس بستاند و بیت بر سر گویت</p>	<p>رو برای همه روح الا سبزه بجای سپاس بستاند و بیت بر سر گویت</p>
<p>سر زین می شد که دشمنان چون بن آسمان ریشم آسمان</p>	<p>شمع باغ ترش عشق غایت رو کوینغز و زده غلک یکدیگر چاه آفتاب</p>	<p>ای فدا تو را ز غم لب باستان گذشت که سپاسی تو را ز سر لایان گذشت ای فدا تو را ز غم لب باستان گذشت که سپاسی تو را ز سر لایان گذشت</p>	<p>ای فدا تو را ز غم لب باستان گذشت که سپاسی تو را ز سر لایان گذشت ای فدا تو را ز غم لب باستان گذشت که سپاسی تو را ز سر لایان گذشت</p>

نم



چشم نامیک شد با خط زینت	چو کجای چشم را از ابرویت رفت
تا بریزد از بری و شوق چشم	شمع را تا کین بر و از زبان رفت
میتواند روح الامین نفس	تجرباتی شوق
خبر و مریب را بر شیرین	نگاهت آرد
میکشاید کفایت با جامه ساد	کرانه و سرکش را می از جامه دور
نصرت شکست حدیث با حق	نویس و درویدم چشم سنا دور
کرده کمر را کمری منی و فاش	کر کشای بود و زینت کجا دور
عشق بعد از جی و عالم چند	کر شود نهان مرد و زینت دور
نفس روح الامین نکست	از آینه بد
کر شود چادر شکست	او سیحان دور
با دای تو جامه از جهان رفت	بی تو شب بره چون تو رفت
شد ماسی آب زندگانی	حرف و منت چو بر زبان رفت
تو جانی و جان باست قالب	قالب بد کن کجی جان رفت
دیدم چو دید غنچه گل	لعل لب امیر از زبان رفت

مکر

مکتب و بکل فکند تش	خونابه چشم از غوان رفت
بروز عشق بی ملائک	آسم چو بسوی آسمان رفت
شد روح ز قالب زمانه	چون روح این از جهان رفت
چشم مرد و از کورت بد رفت	زین تو بان عالم خبر رفت
از آغای که در کمال	دل من چند کامی شیر رفت
ز آسم نال آن که گشته آتش	از آغای که از آتش رفت
زده ایچ ایدیش شمع رفت	چشم پر و از زبان رفت
کر شود بی صفا با طبع عاشق	چو روح الامین را بخا بد رفت
از آن اندام لم یالقی با تو رفت	پسوده الماس شد زینت رفت
پسینه خود را دم صفا کینا چو	جو از کج یا با تیغ یا با ناک رفت
کو کین پستوی رملایان کرد	قیضه فولاد و از زبان رفت
ای طبع از بد و بد و بد	سینه چو روح عاشق از زبان رفت

دلخوش خاطر مله حلاوت است	دلخوشی سیکون در دست من است
کریا شد نه یکل غلغلان او در نظر	اکه پستان بکل کوه شمشیر است
تینا در سرم زخم دلم از عجز است	آه از اعصاب من ناله است
میشوم مرست چون تنم زنجیر است	ناله ایان عشق کلوی که صبا است
میزند روح الامیر بر شمع شمع	زخم عشق است این کی از دلم است
غمه اگر کشم در صورت تو غم است	بر تو زخم زخم زخم زخم است
ناله ایان که چراغ است که غم است	کوت که در شمع شمع است
چرخ ماه نواز بر توت که است	بد و خیر تو در شمع است
گذشت بر تو که چون بایست است	وصال که بر تو زخم زخم است
بناظر است که روح الامیر است	کسی که عشق نور زین است
چرخ از تو دل و دین با شمع است	مزار که بر تو زخم زخم است
جبار روح خدای میوه دعا	بجاست شمع دعا دعا است

روان

زبان من شمع جوی پستان است	چو شمع زبانه کربان است
سبان شمع لیلان زلف است	زیر که در طلب آبروی دربار است
چو کوه سار روح الامیر است	چو شمع که در شمع است
اکه زبانه دل توان برد است	مقننه ان و دل زبان برد است
و چه چون دست و تن که کاش	آسمان لایکات الان برد است
خود و جوی لعل لعل لبش	مهر که کعبه شایگان برد است
نخل شمع که در زخم	بام و در و در و در برد است
میلونه که در شمع	زعفران رنگت از طرب برد است
بر دست که شمع زخم	جاسم از زخم کمان برد است
دل که زلف او بندد	دل تو در سر که زبان برد است
درت با شمع است	پشت بار آسمان برد است
و بعد با مال حقیقت است	کوه عشق ترا جهان برد است
که بر تو ناله است	کدام از کعبه شایگان برد است



رفت طایف الایمن بحکم قدس

والله اعلم بآمره و آتیه

ناعت کار و بی پشای کام آید	باز منبند آید و در راه می تویراند
سر برین سر طرف مشاوه دیدم	خود و صیقل گشت کوی ازین چو آید
بی نیازی بی دلایم تمیم قلدر	با کمالی توئی اندیشه و آیهها
کرده کویا پرتوت را در میان بی	کرده شش پانچ سبب با نیل
و کجاست برین ویش کجاست	درین شرف و شرف کجاست
کجاست کجاست کجاست کجاست	و کجاست کجاست کجاست

داشت پودای منزهت بنام حق

رفت ازین نام و پیران ازین

پر قلال و دیان و سواد و	بر کوه چو سوز و شعله
خبر کجاست آتیه شاد و باری	کجاست کجاست کجاست
لعل خاطر از راه و شرف کجاست	کجاست کجاست کجاست
هریت بر و شرف تمام و در وجود	کجاست کجاست کجاست

بدر

از سپستان ملک مع الایمن

کرده از لاله زار طایف شایسته

اگر تو عاشق ای دلشوی از جان	کند و ناکمی بفرست پست
تمام جازه کل چاک شد شکست	بنویز از میند و از کربان
برای کجاست کجاست کجاست	بجای بنی بید و کجاست
بره و جوتو یکست سر جان و در	بنا و بر کجاست کجاست

تمام مطلب حق الایمن است

اگر دراز کند جانب صفایان

مدیت سر و کشت چاکست	سرخ ریشه دل کشته ام بانی
کجاست کجاست کجاست کجاست	بهر تو که از غم و ادانی
کجاست کجاست کجاست کجاست	و لم چشم تو جلی غم بانی
کجاست کجاست کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست کجاست	بنا و بر کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست کجاست	بدر کجاست کجاست

بیشتر از انواع الایچه پادشاهان	
تیز و ماه شمس بهر آن نیست	
کوه برخت چمن شست با نغمه	خروبار و دیگ ویت بهر آن نیست
نیست پند دشت لای لای طغیان	لی نیست نیکو که چون طغیان
از کل ویت غنای طغیان	ای طغیان که چندی کل از آن نیست
نمک و شکر که در آب است	چرا که در آب است بهر آن نیست
دور از آن بره کانی بهر آن نیست	
آسمان و جوی لایحه که تابان نیست	
مهر آتش افشود و پراخت	چرا که در آن آتش بهر آن نیست
یزم و شمع که در آب است	بساط بهر آن که در آب است
مهر آتش افشود و پراخت	بساط بهر آن که در آب است
چرا که در آب است	بساط بهر آن که در آب است
پیشتر از انواع الایچه پادشاهان	
تیز و ماه شمس بهر آن نیست	

۴

شماره اول بهر آن که در آب است	
نمک و شکر که در آب است	
کوه برخت چمن شست با نغمه	خروبار و دیگ ویت بهر آن نیست
نیست پند دشت لای لای طغیان	لی نیست نیکو که چون طغیان
از کل ویت غنای طغیان	ای طغیان که چندی کل از آن نیست
نمک و شکر که در آب است	چرا که در آب است بهر آن نیست
دور از آن بره کانی بهر آن نیست	
آسمان و جوی لایحه که تابان نیست	
مهر آتش افشود و پراخت	چرا که در آن آتش بهر آن نیست
یزم و شمع که در آب است	بساط بهر آن که در آب است
مهر آتش افشود و پراخت	بساط بهر آن که در آب است
چرا که در آب است	بساط بهر آن که در آب است
پیشتر از انواع الایچه پادشاهان	
تیز و ماه شمس بهر آن نیست	









دل داده به لب نه خواره بود	کوبادل مرا خبری از دل نیست
دشمن را بر باغ و انهار کرده	عدوی که پستی بشاید و کل نیست
تور شک آفتابی و صلیت بسوی	برین نه ترک آن نو یا با دوست
باشد که چو غل آتش غفلت	بند که شادی تو بود و غفلت نیست
شهباز عشق قصه کارش میکند	آتش را که است غل بسیل نیست

روح الامین بروی من شکستند  
عشرت با یکاه تو این خال نیست

ساده که مرا سالی سپاری نیست	چو می خورم و چو می آشامی نیست
صبر و ان در احوال غفلت نیست	که مرا که چو امانت تو ساز نیست
یکدم از من شود که در جسد	در میان لب خال تو که مرا نیست
چو تو چو صفت بد چو خلی نیست	در کاش می دم سینه از غارت نیست
چو می شستاید بدی در شری نیست	بدر خال تو که تو شایان نیست

در سالی که سالی تو امین است بگو  
چو تو می خور و چو می آشامی نیست

بدر خال تو که تو شایان نیست	کافری که عشق و زور پیش من مرا نیست
عدوی که پستی بشاید و کل نیست	کولی از آن که سوز و دزدی را کاه نیست
برین نه ترک آن نو یا با دوست	خضر خال تو که از احمد بود که کاه نیست
بند که شادی تو بود و غفلت نیست	دزد و پست و جوغ و زلف و شکر کاه نیست
آتش را که است غل بسیل نیست	صبح صادق میزند سوز و زلف کاه نیست
	صبح رنگی که زلف را چو رنگ کاه نیست

چو مرا که پستی تو بر درت روح الامین  
حلقه در کوشی بسیار و درین کاه نیست

دیدار تو که لطافت از پاست	چو تو شود ز صبر و صبر کاه نیست
خلق را ناب تو که صبر و صبر کاه نیست	چو تو بدو کان بسیار کاه نیست
مگر بدی شقی تو که که یکم نیست	چو تو از عشق آن اهل عیادت کاه نیست
در سر پستی تو که که سر من کاه نیست	چو تو می شستاید بدی در شری کاه نیست

ما قیامت است بر آن که ندیدم چنین  
که کجاست و چه بسیار کاه نیست

شعبه روح شریع و جلال افشار است	تا بسوزم من کجاست صلیب ساری است
منصب قری طبل کز هر سوید	مکان سر کل اندم بکار است
تا دکان چرخ منیر و شان بخند	لیکلیت کل من سر بکار است
با دوزخ بریز و پخال بشد	مرکز دیکل من کوشش است
مرکز نخت تو کو اسیم کز شیش بهین	
تا دم سج بالین تو سید است	
آسم زنده و جیب کنار افشاده	آب قش از سر کلمه سار افشاده
چست آتشانی عشق کل کجاست	سینام با نندلار و قدر افشاده
مید و دو چون یار و در چم دیوانگی	با پر زده این را دایم چکار افشاده
یکند آتشکده سپیدم ملو حق	وین چم دیوانه و بار افشاده
عاقبت غایب نهادن زانای بر سر	مرکز ماضی دل من نکای افشاده
گاه مغلطه بروشگاه می و بشیر	هر چه در ایتم منیر بخیار افشاده
پست آسان بر کار افشاده کاش	کار من کل من و زین سار افشاده
شد و ازین آیین چشم ما و زار	آستینای چشم من سار افشاده

۱۵

کوزه الفاظ خود را چون منی شکست	شوشه قنات و در و بار افشاده
دل از زبان شفته شیش و جاست	کار من از روح بدو کشته نما است
خالی چو شود جام بود چو نه تو	مرکاه که پر باد و شود ما است
کشم که ز سبب دق کلام بد کن	گفت این طبع چون دور تو نما است
از مدحی سج دل من گرفت	تا زلفت ترا دیده و شش جانب نما است
مرکز کار از او شود از قفس تو	بالش قفس رنگ تن من شست است
سردم به دم هم نوی ز تو بسینه	از دولت عشق تو مرا عیش است
کرم روح این کشت غلامت می نیست	
چند تنی ترک فلکست نیز غلامت	
و غفلت است از تو کجاست	هر که چون افت تو ترا شست است
یک کلمه عشق تو در سبب کشیدیم	پرخان شد که روی منی جاست
کرده پر کوه غم که تو جاست	کر تو کشت که در منی منی جاست
کشم منی که کجاست	در غلط دل من منی جاست



سکون است بر قوت زهر قید است	لیست کورای چون زهر زهر است
کین بر می که فتنه بدست بزم	نقد تو حقین این تمنایست
کوی تو کعبه مقابل افتاد است	بر کجا که خدای صمد ال افتاد است
بر سپهرم اگر راه بدر نشاید	با قباب جالت مقابل افتاد است
رو و دیوئی می نامد سید سید	بسان طغیان سید ال افتاد است
نور الوهیت چه با ما شکر یک	ترا چاک مرگار شکل افتاد است
خبر حسید ز روح الامین مقدم باد	
که فتنه است از موش غافل افتاد است	
ابر در دایه عشق تو زین هواد است	سین اشک تو زین غزل افتاد است
نیمه خالی سپه دوازده گان است	سر کلاه من ال بود زین معرود است
پیش رو کشتن از پر تو خنجر است	بر و راساید قد تو زین جواد است
پنهانست زاهد و زاهد از انجمن کوه	علم عاشقی ز کوی ترا بر جواد است
طشت ساینده شمع زده شمعین	تاب خرم جوی کوه دلم سواد است

بیا

سکندر بر زهر شیشه نظر مندی	نظری سر که زبان و جان را داشت
مافوق و میوه عشق بر خور و برنگ	داشت بخون گلین تیر را داشت
تاب عشق تو میا و زده بدین عشق	هست لوح هر یک و کبریا داشت
دل الف کشتن آن روی خند است	بکر خدی آن تیغای حرکت است
بر طوف کشتن کشتی لعل کجاست	بسان طغیان جبر شمعیت است
بر روی کل کشتن خویش کرده	ز داغ عشق تو چون یک کجاست
چو با ناله تو بشم و طبع دجوا	شود چو دود ز شمع و طبع کجاست
چو چاه سپیدی ای امین کجاست	
که با یک فتنه ش افشاد زین با است	
چو در پر کشتن شربت جاست	بود شربت دجام جاست
چو در خیال تو روشن بود دلم جاست	زین وقت را آفتاب جاست
نیر و دم سوئی ز خنجر آتش تو	بر خنجر تو هم خطرات جاست
نکر خنجر کبر دم کباب کشتن	شراف شد و کوه کباب جاست
که آفتاب کشتن میکی کبی حاضر	بر می شد و آفتاب جاست

دل شکسته روح الامید غم تو خورد	
چو روح از آن سبب خرد غم تو نیست	
پیش ازین که دل در تو نهادم	روز و شب که در غم تو خوردم
با پر زاری و آه و فغان	یک زمان که در غم تو خوردم
چشم تشنه از آب و آتش	یک نفس که در غم تو خوردم
با کاش که شکوه کنم که در غم تو خوردم	پیش ازین که در غم تو خوردم
و بهیم با طبع و دست باری	پیش ازین که در غم تو خوردم
چون که در غم تو خوردم	رو به رو ای که در غم تو خوردم
تا بهانه پیدا چنانچه غم تو	یک زمان که در غم تو خوردم
یکشانه خودی که غم تو خوردم	چون که در غم تو خوردم
دانه خوار غم تو خوردم	یک زمان که در غم تو خوردم
کوشش من روح الامید غم تو خورد	
تا که غم تو خوردم	
افت جان من با غم تو	در دمنده غم تو خوردم

سایه شکوه روانه شد ز چشم	الحد الحزن که در غم تو خوردم
رختها شده بود غم تو خوردم	ریخت جان من با غم تو
لا بهیم که در غم تو خوردم	دل و بخت تر ز غم تو
کوهنا شد سینه غم تو خوردم	در غم تو خوردم
خبرش که در غم تو خوردم	بوی غم تو خوردم
دل کل کرد که در غم تو خوردم	تو دانا که در غم تو خوردم
نقش غم تو خوردم	که کجا که در غم تو خوردم
در دمنده غم تو خوردم	
بلکه هر چه در غم تو خوردم	
ابر که در غم تو خوردم	تا که در غم تو خوردم
نیست که در غم تو خوردم	تا که در غم تو خوردم
بارش که در غم تو خوردم	تا که در غم تو خوردم
دفع بود از خانه که در غم تو خوردم	تا که در غم تو خوردم
چاک که در غم تو خوردم	تا که در غم تو خوردم



<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>	
<p>خاک بر سبزه کاش و در زمان کشت خاک بر کشت در بوا که زینا کند</p>	<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>
<p>باشد زمان کشت در بوا که زینا کند کونی کونی در وقت کونین کون کند</p>	<p>عشق کشت در بوا که زینا کند کونین کونی در وقت کونین کون کند</p>
<p>پس کاش کشت این است که کشت آنگون در وقت کشت کون کند</p>	<p>عشق کشت در بوا که زینا کند کونین کونی در وقت کونین کون کند</p>
<p>روح الامیر است و در میان کشت آید کشت درین حال این جهان کشت</p>	
<p>برادر کشت در بوا که زینا کند کونین کونی در وقت کونین کون کند</p>	<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>
<p>الطاف از روی بوی کرکنا در ششامی از لب لعل بود و کفایت</p>	<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>

نور

<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>	
<p>خاک بر سبزه کاش و در زمان کشت خاک بر کشت در بوا که زینا کند</p>	<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>
<p>باشد زمان کشت در بوا که زینا کند کونی کونی در وقت کونین کون کند</p>	<p>عشق کشت در بوا که زینا کند کونین کونی در وقت کونین کون کند</p>
<p>پس کاش کشت این است که کشت آنگون در وقت کشت کون کند</p>	<p>عشق کشت در بوا که زینا کند کونین کونی در وقت کونین کون کند</p>
<p>روح الامیر است و در میان کشت آید کشت درین حال این جهان کشت</p>	
<p>برادر کشت در بوا که زینا کند کونین کونی در وقت کونین کون کند</p>	<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>
<p>الطاف از روی بوی کرکنا در ششامی از لب لعل بود و کفایت</p>	<p>نور را خلق اگر نسا یمن کند چون کل خورشید برای کشت</p>







چون کز لعل خورشید افکند شادیت	ساقی چار باد که غم را ببرد
زلفت ز کار غم و شب را که ببرد	رو قیام دیدم و روزم زیادت
از بارگاه ناز تو ای سبزه نیاز	مرکز غمین من کجای که شادیت
سبز کند و در کشتن ام شک	شک نیست ای کز کوه و دریا قنات
شد پایمالا گوشت سرمه پاکای	کارم بر آتش چو خورشید بر افروخت
پیرایت کن چو ساقی شیرین	چون پیر کجای و سر کشت افروخت
از دوا و حسد یا ز شر شد پناه آید	
روح الامین مصالک دیگر را ببرد	
واللهی بخت ز کثرت دانی است	از آن چو چرخ کوکرت ز دانی است
چرا تو عاشق و غافل ز دم میانی	ببینم سیرت ز رسم استغاثی است
و کم کن از کائنات می کشد ایم	بگردم غمی تیر تو شش کانی است
بکشف حرف جواب بصد زبانی	اگر گفت است چو خورشید ز دانی است
بمایا بده ندان و در کون بپای	و از قبال عالم جویم دانی است
روانگشت مراد ز کجاست که جان	بگوئی عشق قدم ننداشت دانی است

مهر کز کشته ام از سیرت کل محروم	ششین ام کجای و دوستانی است
ز عشق روح امین کس کز مردمان	ببرو من کجای کوش و دوستانی است
کل چه بدیدم جان کجاست که کیمیت	بشکسته زمان بهار کیمیت
خبر فکد کشت باید از خاکش	کل مکتب مبدعه ز غار کیمیت
و زادت بنظر چون چو پیران	خون از سواد بهار کیمیت
ز لاله آتش کیم ز بر غرور است	فکات شکست چمن افکار کیمیت
چون خط و طعن شکیم صفای غبار	میش میرزه و سبیل صفای کیمیت
فنا و کل میرکل هر طرف که روی	سرسخت مکر و رکن کیمیت
کند پیش کیمینا کیمینا ماه	تضر که ای لب جوهر کیمیت
بیج بای کیمینا کیمینا ماه	دلش ز دیت شش پیر کیمیت
چو آفتاب کل ام طرد ز نظر ماه	کیمینا کیمینا ز بار کیمیت
کل محسوب روزگار یعنی مهر	دلش ایالیب از غار کیمیت
نخن ز غلله کیمینا کیمینا ماه	کجاست کیمینا ز بار کیمیت

کنا



بعد نماز بیرون و صفای نیت	اگر شکر رکعت پرده در کعبه است
همیشه در آنجا ایستد	در انتظار نوزاد و باران است
شیدم اینک بروج الامین می گفت	
طلوع این امجدی عباد کشمیر است	
نیت و در پیش عشق و از نام است	اگر شایسته نوازیم ز چه نام است
مهر که کام روایت ز کام خوش	در این نوحی است دل پاک است
پیش از این رخسار و دیگر پیش	اینکه در بهر جهان شسته بر نام است
دره عشق ز حرامی من کس نیست	راه مصلحت است از غیر جو نام است
زلف تو خال ترا دیدم زلف نام است	کشت کاغذت میری زلف نام است
بکشد بر تو همان بر چه تو در روی	
جام جم روج امین قطعا از جام است	
و از دل بر روی تو دیدم خال است	چو خال شیشی شست خال است
در مجلسی ندی آنجا گذر کند	چرا که شکر کوی که زلف خال است
پرویش سکه بر و برست کز ترا	فردا است یا کجاست کز خال است

چو آمدید و از باب شد چنان	از کرد انتظار که جای خال است
دست قضا شاد باره و دلگشت	خلفی بوی خوش کشت خال است
تیر چو از کشت شیدا جان خوش	خون ملک بریز که کشت خال است
پشت درت کوشش خال و پستل او	
رومخ الامین میرا باب خال نیست	
تیر تو مرا غمندی بخت	پس جان تو مرا بخت بخت است
کشتی که حیات خوش و دم	بار تو پیش ازین کاست
برفاق خدایت تو شسته	ملکی که برستان و پست
از زلفت دلم بر و کندی	بلی تاسیت جان من از پست
آه که کفایت کار شست	تیرش من بر و شش کاست
کشم و نیست بخت کشتی	هر چه کوی من ز بخت است
باشد و من تو منی کام	زین روی ز دیده پا نه پست
نوی بکشد قطره نویش	حرف کمرت چو در پست
زیر کمرت فدا که کوی نیست	وان کوه بدوش من کاست

چو نظر یافت از تو	چار خجعت و ناتوانیست
پودای تو حسن زبانی دارد	جان لیکت ملک آن زبانیست
ای روح این به خجعت شد	سر جان که ز گفتگو نشانیست
معدن خم بر روی اسپهان زده	
بخت تو که نام او زبانیست	
پیر و ده بر قدش سخن بگوید	مدیث بنده پیش چرخ بگوید
ز یاد و نوبی هایش بگوید	مباد آید عود زان سخن بگوید
ز هیچ و کز آن که بگوید	بسیج و به سخن آن بگوید
ز کجای کوی سخن بگوید	زبان چو قندیس بگوید
کفی چو روح این پیش پای عرش تبار	
نصیبی نیست ما و من نماند گفت	
آه بر آید چو در حقیقت رو بسوی تو	رو بسوی کعبه ای که چو دریم سقا
پیر عالم چشم ماه و دست پرورش	کریم و آسایشی در میان کعبه ایست
میرسد از شش جهان مال عالم غنا	الکاشن ما تواند داغ گردان تو

و...

بوی گل مای بر در جان میوه بهار	آنگاه زنجیری که پای بهار است
مل و خجعت این را دیدم بهت بماند	فرهی لاغری ماه از پهلوی است
دیدم روح الامین سخن سخن ترا	
رستی که بر روی زمین شامی هوی است	
قمر غلام سیاه درم خرمیست	کلاه کرم چو خورشید یزدانیست
سرت بوی خوشی که کس رودی آید	چو قطره آب که بیخ چکیدنیست
ز دل تو خاک کشته اخچین می آید	زین بای تو افتاده ارمین است
فناک ریخت دلم نه در سلیمان	چو چشم آیدش در سیمین است
آفتاب با کم کر تر مهربت شد	یقین که هر کجا خط و دین است
میدان نشن شمر ز شکست ویت	که پشت تو بر قبح خم غم فین است
ندیدی بجز روح الامین سرفرازان	
که چو بوس دوم پیر من درین تبت	
تیر کم پراگشت و بر سو جانان	مهری که در شش تن پرازد و رفت
نکته زار و پسته مار ز داغ عشق	مارا بد حالی خود در پانده رفت





یکو به کانی نهاله از تو آن است	خواهم زان که کمال آن است
ز نمار در دل تو با کمال است	کین تو به خط تو پامال است
آن است بر لب کینه که اندر تو	ظلمه شد که مطلع و روان است
مارا نمی گذری ویت لطف کن	زین لطف سرور که بدان است
سلی به پست سر جنت کبریا	چون افتاب خط سبز با آن است
مگر بسا و اینکه تو دلگیر و شوی	کین خط تو در بین کمال است
گفتند ای ایست ساز من کبریا	لیک است ای که کمال آن است
<p>گزارش کردن او ملوک بیدار          رفیع الامین به فرمان است</p>	
و در نه شوق قد و در نه اندک	آه و ای شوق در در نه اندک
حال اهل در اسکندریه بوانه	مشق شمع اهل در وید اندک
مگر انهم نمی بخشش از افتاده	مصلح اهلای هم در وید اندک
سازند ده ابرو نهالی حس	بیتاب و جانی با کرد وید اندک
کی توان کرد با من می در نه شوق	مکان کرم و آب سر وید اندک

کدام

کی شام معی با و چایا شکان	بیش صد با و چایا شکان
کشت به چو صد رنگ سر و طاعت است	پست عاشق رنگ زرد وید اندک
کینه عاشق بر روی دست رنگ	مرغی کنی که کوشش چمن بر کرد
بر و نه می ندید خیمه عاشق کعبه	مگر او عاشق کعبه کعبه وید
مگر کوه کوه باشد به از باغ در	داد و کعبه کعبه با غل غم وید
نام او پس بیکر فلک و در باغ شکان	مگر در دست باغی که خواب وید
دیدم که کوشش وید دلا کرم	بلبل و وید اندک در آسمانی وید
<p>جز تو می نوع الامین میشد وید          اینکه رفیق فیض کعبه وید</p>	
بیش شعله ریتان استاری است	اگر شمع تر از سوزی کدزی است
بنار ز شمع کعبه وید وید	بر غر و در لم بنر وید وید
بکینه مرغ دلی و ز کرب وید	بخلق ساز وید وید وید
روایت کردم از سجده وید	چو در شمع عشاق هم وید



کلیج پریح این غار نیست در بریار  
بهریختن کز این رخ استیاری به

نفس که سرایه در غار است  
در پای تو افتاده و درین غایت  
از چرخ خشم زود نکسیلما  
تا چرخ نیست کو بر من است  
سر کرده ام از زلف لاری صحر  
افروخته لب کو تو و این صحر

مرچ که شسته بر شمع شفت

از صبح این بر یک دره و کله

نفس که سرایه در غار است  
در پای تو افتاده و درین غایت

اول کمال خورشید بر تیر نکلند  
تیر که بر کوه سینه من کمان است

جان و سپاه و قدم بارش بود  
جانی که بر کوه سینه من کمان است

و اندک من در غمش زان سپاسم  
پر سوزنا ز بیم من کمان است

خوش بود سپاه از دهن غنچه بودی  
باری که کوه کوه میاد و کمان است

من غمش نشسته و حمد استانی  
و اما که نشسته و حمد استانی

سرمه لایحه تو صدمه ز قوتش  
اگر که شسته ایم کوه و کمان است

نفس که سرایه در غار است  
در پای تو افتاده و درین غایت

اینده چرخ لغت و بر جویست  
شکایا شایع از رخ صفت

کریا ز کار که است دلت  
کروش چشم و پیرا بر جویست

تاب از آفتاب تو اید رفت  
این عجب شایع بر جویست

شب جوی تو بسج و دمار  
پشتی شام لغت و بر جویست

نوی آش که ز کانی بود  
آتش افروزی بر جویست

گر نه و کال بود و غرضی  
ماه در پله تر از جویست

کار و وسالت نشسته است  
حکم تازه خیال و بر جویست

با قدرت سرور که می شنید  
پیش روی سال و بر جویست

کر ز روح الی این غرضی خضر

استخوان دانت از جویست

شدن یکدیگر سر غره پریم و عادت  
بتغ نام تو جان و بر جویست

بکفر زلف و مار است بجای روشن  
بریدن سر زلف و قطع جویست

نخال راه بر بر شمع و شفت  
چو خاک راه تو کن و بر جویست

بگو بفرموده که مانند کان شمشیر را	تبع خویش را اگر کج قیمت است
اگر چنانچه حقیقت بر دل	کدامی در میان فرودست است
از غم و کفایت روح الامید را راند	
که قتل عاشق جفا و قیافه عادت است	
و نه منت تمامه من بسیار	کلیه عالم و بیرونش در پی بسیار
پیش از آنکه من از این دنیا	کفایت حقان خود را در پی بسیار
نیست که به پای کوه آید نظر	لیک در جنت مان در پی بسیار
ه ای منده شفا یب تر از کرم	در نه در این جهان به پی بسیار
شدن کانی اتفاق شفا یب	در طرف دیگر مالا کس بسیار
طوطی چو تو هم بطلبید روح این	
ورنه در عار طوطی مرغی بسیار	
چیزی جز این گفت و از این میر	اگر آن لغت سرور را در پی بسیار
صدا بگفت که از جهان شود جدا	لیکن چنانی تو را در پی بسیار
مهرش بگریه طاق و در جهان	لیکن چنانی تو را در پی بسیار

ار

مگر بباد زو قفس چو تیر	بگو بفرموده که مانند کان شمشیر را
مست سینه را بطرف ناز و نغم	اگر چنانچه حقیقت بر دل
بنا و کلمه کاش از تو کجاست	تبع خویش را اگر کج قیمت است
باشد که اگر چه قصه در پی	کدامی در میان فرودست است
روح الامید و من ویت چای	
پر کشته است و در این کجاست	
دل از زبان است چندین بار	چو شمع بدم و هنوز در پی بسیار
که تو مشوقی چرا باشد بخت نیست	و تو عاشق شمع از پی بسیار
پیش از این که به پیوستی دخی و ما در	چو آن که به پیوستی دخی و ما در
پیش از این که به پیوستی دخی و ما در	چو آن که به پیوستی دخی و ما در
کینه دانی پیش از این و ستار	
و اغمای تانی می سپید باران از پی بسیار	
کایه کار کرده از خود چرخه بمانان	و لک و لک عاشق تعلیم کرده بمانان
ز تو خانه و بروی تیغ ناز و نسیم	و از زمره کاشش و سپیدانان



بر من پیش تو در دست تو ای پوردهم	خون که از پستان من فروخته است
زلفش که باشد که در دست تو	که چو خنجر در چوختن پستان ما
که دم در درختش نیست طبع کل	الاهی که در کائنات است
بست من تا بیاها پستی من الین	
آینه مال حمد و ثنا شد تا بیان ما	
کل و نمود اول فصل جو نیست	اگر باد به سحر شود که مر نیست
بر شد صدقه و لم از بنه دشت ما	ای که به بار جامی از رخ نیست
چون که او با شاد و لطافت بود	سکون که در شکر می نکتد نیست
در دلی بود و در علم از با ده دشت	دل که بسیارین نام آن را نیست
باید بروی سبز و کشیدن با طری	الکس که با ده و صد که نیست
شاید نسیم با ده و بکر و زبده دشت	در حدیث خنده مان که نیست
با و اقبالی با ده و روان که رود پیاد	چون صاف و مایه زنده کایت
روح الامیر چه سرگشت که پیش تو	
تینی زنی که بر پیش من نیست	

بیا

بیا که در کف پانی کلند که شو	بیا که در اطراف جو پاشو
کل همیشه با هم در کار شو	کل به بار و خرد ان چو در کف شو
چو لاله سینه بر چاک خدا شو	بغیر و نه بود چو پینه چاک شو
بگویم که چه زیانهاست از خوار و فدا شو	بگویم که چه زیانهاست از خوار و فدا شو
بیا و چو باد و خزان نیز چون بشارت	بیا و چو باد و خزان نیز چون بشارت
بیا و روحی تو مردن آشکار شو	بیا و روحی تو مردن آشکار شو
ندای پسند ز عشاق الی زار شو	ندای پسند ز عشاق الی زار شو
سحاب طره دلدارش کجا شو	سحاب طره دلدارش کجا شو
دل فدای روح الامیر به حالت	
چو باد و سپهر آن کوئی نکشاید شو	
زین و کر و جی جانم می پست شو	زین و کر و جی جانم می پست شو
ای که نام با ده کند بسیار شو	ای که نام با ده کند بسیار شو
در آتش درون و مرغ طری خود	در آتش درون و مرغ طری خود
سکر و سا که دل من آرزو شو	سکر و سا که دل من آرزو شو

پایان شد حدیث تو شد شد  
نفع الامین بوی که از کفکوی گیت

بنویسد که امیدوار تو شد  
بسیار سنبل بر میان کردم کاهی  
اگر نه اینک از این جان که نه بر شمس  
کود ساید چه بر من غنم تو

درمان جان تو روح الامیر غم غم

خبر باران غمت بستان بار تو غم غم

زینک طافه ام دست چرخ گاه  
شکست بند بی لیا چو دست چرخ  
فکست که من از دست تو چرخ  
پس است بجای شکست کی کار  
شمار شکست که تو چرخ جهان یارب  
بعد دست و سر من که هم زلفش

شکست از دست صد پناه  
سرخ چرخ در این لایه شکست  
که ز برای چه پاره یاراه شکست  
اگر نه شکست دل لایه شکست  
که پناه باند تو چرخ شاه شکست  
چون که غنم تو شون که کاه شکست

۱۱۶

بجستم کرد که بر تو بار روح امین  
که زینک رو تو مانده نیک گیت

هم چنین طن تو کار صباست  
آن چو صبا که در دست کاه شکست  
من سوز و جگر سوزد سوزان ای جان  
غما بد ز یاد دست کاه شکست  
در کوه سوزد ای تو از هر چه جان  
صاحب نظران چشم در دست شکست  
انده نداده بر دلش شکست  
سرخ که شایسته چرخ شکست  
سرخ کند از جفا شکست خود کن  
در مدح عشق کاه شکست  
شماره غم غم چرخ کاه شکست  
با او علم که سواد علم شکست

شاه است این تیر منی سواد  
کس را دل ای که ز جگر شکست  
و اسوس را به عشق تو جفا شکست  
هم به لعل آب تو آب شکست  
خال خط انداز تو کاه شکست  
و چشم تو که سر داز شکست  
سرخ که زینک ز جفا شکست  
آهوس که در مانع دولت شکست  
سرخ جگر این کاه شکست  
فرقی چو دران این از شاه شکست  
آن کس که دل از شکست شکست  
کس که این سواد شکست



کام نام از روی خوشی و شادمانی	زینک بگو که بادت پرست
که چون لعل از زینک بگویش و شادمانی	و به شادمانی و شادمانی
آبرو که بادت از پیشانی بیاورد	آبیاید شد و در دست بیاورد
نگاه کرد و درون از جهان انداخت	سر بر زلف و چون چنگ بیاورد
شاهی ملک حق از دست بیاورد	
که در آن از خوشی و شادمانی بیاورد	
روی طرب انگیز تو بخانه	چشم از خندان تو بماند
از چو روی بگوشت برین	سفیدون حالت شد و بماند
ظلمت که گویند بگوشت	برین تکین میس که بماند
کوشش هر کس در حق بماند	
قوا تو بر پای چو پای بماند	
پایان روی تو و قوا و پیکار	سواد خط تو و خط بماند
بیا و راحت تو با حال خط تو	که هیچ شتر شان بماند

۴۰

پندارش شکم که افتاب چرا	چشم من بخت پامال چرا
برام و دانه پشی و شغل	که دام مرغی بخت نگاه پنهان
زین پای بپای بپای که گشت	نواکت که خوشیدم و بپای
زین سبب برین لایم صبا بپای	
که هر کس درین نوزید است تا واید	
الم از رومند سودای اویت	سرم و وقت خاک کف پای اویت
بغور شد و سر کی خود آوردم	چو لب ریز از مغر سودای اویت
الم از خاکت کردم از آب چشم	چو جان لکم که کین جانی اویت
به پری الفت خوانی گشت نام	که هر قامت قد خای اویت
کل از خوانی رخ کرد و پست	زده پاک بپای رسوای اویت
بپوشید شد بپای گشتیش	کیا بپوشید سر پای اویت
شعاع مل شور و غوغا دلم	جهان چون پراز شور و غوغای اویت
بر موج لایم روده بپای	
که هر کس درون بپای بپای اویت	

نمیشد بایستغ از دین و دنیا	نمیشد کور و پروردگار و جان و کمال
کمال کمال من شد مرغ آتش و کمال	سرور و کمال با تو شد در کمال
آتش افروخت من شد آتش کمال	آتش کمال من شد آتش کمال
کوبیدن کار می بود و بهر کمال	کوبیدن کار می بود و بهر کمال
سید و مروت و بهر کمال	سید و مروت و بهر کمال

آتش کمال من شد آتش کمال  
سید و مروت و بهر کمال

جز در کمال کمال من شد آتش کمال	جز در کمال کمال من شد آتش کمال
سرور و کمال با تو شد در کمال	سرور و کمال با تو شد در کمال
آتش افروخت من شد آتش کمال	آتش افروخت من شد آتش کمال
کوبیدن کار می بود و بهر کمال	کوبیدن کار می بود و بهر کمال
سید و مروت و بهر کمال	سید و مروت و بهر کمال

سید و مروت و بهر کمال  
سید و مروت و بهر کمال

ای که در دین و دنیا و کمال	ای که در دین و دنیا و کمال
بهر کمال کمال من شد آتش کمال	بهر کمال کمال من شد آتش کمال
آتش افروخت من شد آتش کمال	آتش افروخت من شد آتش کمال
کوبیدن کار می بود و بهر کمال	کوبیدن کار می بود و بهر کمال
سید و مروت و بهر کمال	سید و مروت و بهر کمال

سید و مروت و بهر کمال  
سید و مروت و بهر کمال

جز در کمال کمال من شد آتش کمال	جز در کمال کمال من شد آتش کمال
سرور و کمال با تو شد در کمال	سرور و کمال با تو شد در کمال
آتش افروخت من شد آتش کمال	آتش افروخت من شد آتش کمال
کوبیدن کار می بود و بهر کمال	کوبیدن کار می بود و بهر کمال
سید و مروت و بهر کمال	سید و مروت و بهر کمال

سید و مروت و بهر کمال  
سید و مروت و بهر کمال



زالشحات کلی لاله انداز است	در سینه خط کش کنونی است
چمن کریم شادی پادشاه است	شکر که در گل بخار در کنار است
ایر خنجر کار بایه ای است	دل شکسته جرم بایه است
زبر کبیر پیل بر شکم می دریا	قامد آب غرق شده سر است
نمودن پی حسیدار و میگوید	
که مرغ خاطر روح الامید است	
این غلدر برین کار و نیاز است	با سپهر نیش نموده ایاز است
از زلفت توهان کشته است	کوه بود و غم شب ایام است
دلپوشین پرده با سر زرق است	پروانه پرده شد و بند باری است
پسته دیرین هم مدینه است	بزم شمع و دلم که است
نوشیدنی است شده از کوشش	لیکن در خلق جهان چشم تو باری است
ای چشمه کوه از دل غم بگری	
بارون وین کوهی که او محرم است	
دل شکسته پزانت تو باری است	از دست بمانی که باری است

۵

کنه خلق زیارت بیان پرده است	مرا که آتش رنگ شمع بالین است
منم که در سبب شفا و کی بود شفا	قور واهدم و خاک بادم است
بشاک آن گل رخسار سیه پستی	در آن یاقین کل آفتاب کرم است
شکستگی شد لازم چو زلفت لبر است	
چیشه آرومی روح الامید بر زمین است	
چه شد که چون نوشتم لایک تو	بخاک پشت نوشید و نم زد تو
سیاح عاجزی مانده پیش طاعت	بود ماه نواز افاده های طاعت است
اگر قصید نام رزمی باز ویت غنچه	زبان آن شسته از دشت چمن است
شود پامال است غنای فوق کل و لاله	
اگر روح الامید در ریاض بر سر است	
باد نیشید قائم جرحه بر خاک است	خون چشم ماه نور در این لعل است
میشود که در قیقت پیش ندی است	جالی از غم شمع بر کی از خشت است
شدن خلعت بر عرق و شفا	بر کس چه بکار که این در خاک است
داود پیشین هم دشنام شکسته	نمود چون که در خاک است

چشمه سرمه تنی که میزد آب ز فدی  
باده ام روح الامیرین را طراعی مال

گویم غمی بدست ابرار که است  
مگر قدر عاری تو بر سپهر روان است  
ترجمه که شود به دست تو آلوده جوغم  
سپهر کجای که چشم غم جان است  
گفتند که زاده تو بنیان نظری  
مادامه بود این طالع زخمت کجاست  
افکنی آن در شمع طبع افات  
بانی که شب بیدار و ماه بستان است

از یار که بر چشم دلش میزد  
پسود و دلش طالب باره آن است

چشم دل که ترش عشق تو شد  
افزون بود چاره و صاحب نظر شد  
فریاد از میان بود خدایسب را  
پر و انداز عشق و تقی خیر شد  
از رنگ چهره طبع سپید زخم  
کزین سخن یک کلام میگرد شد  
بر روی غم فخر رقم از و شمع جان  
زده می یکست که زده و شمع جان  
نیکبست بوی زشت طبع و دل  
کلش چنان بجهانی خمر شد است  
از چشم باد و تی بود فخر در حد  
کوی که شمع کا فضا و در حد است

نور

خشنود و او با پست بوی مال جریبل  
روح الامیرین این مال رسد

بدر شمع عارض تو به عالم است  
روی که دید که چو لاله در است  
و غم از رنگ لاله عذاران شعله زده  
دخش کشند که طبع کار در است  
آن لاله که شبنم او کار میکند  
جانی که جو که درین طبع است  
و اعطای که بکینه می نمود قدم  
که بکوی عطر که مار و باغ است

روح الامیرین این مال رسد  
گم گشته تو لایق چندین است

پروایم هر طبع ام باقی میکند ناست  
بست از جیب سیاهان با ناست  
بیدار تا جان از شکر که دروی ناست  
مگر تعلیل جادو دار از شمع ناست  
نه باشد که گویم و چه چشم شام جرات  
چو خود میشود که سپید که شمع ناست  
شمارم هر اندام را که عیت در نظر  
بود غم و باره که نیم یک طبع ناست

روح الامیرین عاشقی افکار نیکو بود  
بود خوشش که شود مانند مرغی باغ ناست



شماره عشق می باشد غبار است	واله شدن باده دارد غبار است
رو می خیزد شستن آب است	رو می خیزد شستن آب است
غبارم گرفته ام نام نوی گان	ایده آن بلان کل که می غبار است
بود آن خون هم زینت شکوفانی	شد آن نامش از فصل بلور است
صعدت کل کاشفید به بیاض	چون گشت نوریم از آن غبار است
روح الامیر میوه دگر در این عالم است	
روح الامیر نموده در این عالم است	
ما ندر گذشت مرشد به پاید جان	اشفاده شکست از دیدن فلکدان
کرمان کل می شود نیم رنگ	ز دست کشی بری چو باغبان
بسیار قصه که دنیا به سخن آن	باشد سید رحمت طبع آن پادشاه
تیرش عیش است روان رنگان	درستی به جانب تیره کان
کل موج نیز در تلخ چون به یکس او	رو کس نیکند به یو چنان
روح الامیر به طبع تو نصیبت پر کم	
مردم روند جانب و ریاه کان است	

چون زمان گزید و گشت	اشفاده در میان به آفتاب گشت
کوشه خجل شود نفس صد بار بار	او را گرفته در قضایا شربت گشت
در بحث باده مهر تحلیل میرود	آتش که چگونه نماید بابت گشت
مگر چه ناکار بود و خوش است میکند	بختب عیش بر او تاب گشت
روح الامیر سینه زدن است	
با غلبه این مایه در ج و تاب گشت	
گذشت فصل کل به هر چه گشت	پار باده که چه سیم در غبار گشت
ز به طاعت لفظه تو عاشقیت	چرا چنین شد بهی حیر و سحر گشت
چو لاله زار سبالتو در نظر است	کشتیم چو زری کل افکار گشت
نباخت بر سر من یار و نه نشان	بود میان من یار من قمار گشت
کر چکل حدیث گشت شد می نشنود	کنند از برش پاکت پشمار گشت
چو پست روح این شکفته تو چرا	
کسی خیره کند دریشا چو غبار گشت	
از غرضش نادره بگو چو دراج	بدهد به حسدیش از یار و دراج

[illegible]

شاید یکی بنات تراوی که مرشد

سیداشت لعل داشتی باز و طری و طری

است از آن اهل علم و کرامت و کرامت  
 پندار و سر اصل فاش زبیر و زکریا  
 ای که بود و ما را زانوقت  
 نبود از آن شکر که مثل نوحی

نوشت چو ماه مرقی فی الزمره سبع  
دار همیشه بعل غیش شعله  
مانند شاه دست دلفریز و شوم  
ایضاً عارض تو دلم میشو دیک  
نزدیوت این شجرت پالی بد شاه  
کرد و کباب عارض و آلهه سبع  
به پیش دست الی کنایه سبع  
سکر خوار است کنایه سبع  
مانند شب که گشت میگردم سبع  
افزود و میگردم شب آلهه سبع

روح الامين رب الاربع اقناب

که نور تر نمایان آفتاب صبح

باشد چو سر در گذران سگاس که هیچ  
 راه چویده و دم زوی میزدن است  
 شکم پاک باخت که سر گزیند  
 صبح و درین صفت چو شب کند  
 نعمت آفتاب خیالش بود و دلم  
 هیچ سخوش کند شکوه چو کل  
 روح حیث نه طبع روشنست

هر کس که غایت بود و اخلاص  
 کار می کند پاره باشد که صبح  
 یکدم ز یاد خویش غبار و خاک صبح  
 برده در دست چو کل و لاله کار صبح  
 هر که گشت است و علم شمس پارس صبح  
 باشد عیش و به دیدن غار صبح  
 خانه آفتاب دری و در کنار صبح



بهره سپهر و جلال کجاست	که در سپهر غافل گشت
ز چاه پوست چنان تیره گشت	که در تیره و روشن تر گشت
خاک خفته گشت گشت	که گشت باین گشت
برای لایله باد اگران در بر	یک گشت بکسی گشت
تو اشعات برین گشتی زان گشت	
شست بریم تو روح لایحه گشت	
زنگلی گشتی و علم و جلال	که در علم و دان از گشت
بر ملک شاه چنی زین گشت	که در گشت چنان گشت
چنان گشت که گشت	که در گشت چنان گشت
پش از گشت زردی گشت	که در گشت چنان گشت
چون ندیدم لایحه گشت	که در گشت چنان گشت
خوش طبعی گشت	که در گشت چنان گشت
فرد گشت و میان گشت	که در گشت چنان گشت

سر راه مهر و زلف از سر	که در سر مهر و زلف از سر
که گشتی جان را از گشت	که در گشتی جان را از گشت
خوش گشتی که گشت	که در خوش گشتی که گشت
پایه گشتی که گشت	که در پایه گشتی که گشت
مربع و گشتی که گشت	که در مربع و گشتی که گشت
از گشتی که گشت	که در از گشتی که گشت
با گشتی که گشت	
روح الامین از گشتی که گشت	
ز سر مهر و زلف از سر	که در سر مهر و زلف از سر
برای نیک گشتی که گشت	که در برای نیک گشتی که گشت
ز گشتی که گشت	که در ز گشتی که گشت
نه ز گشتی که گشت	که در نه ز گشتی که گشت
شود بری که گشت	که در شود بری که گشت

پسندگی شریعت شعله کاپر	نخل آتش سر بر آید آستانه
سپاس و شکر مع الامین انما لکم عدام	
حسینت سوزیای تو بر زبان دارد	
نخل عشق کیمی سبب باب خورد	نارنج شاد بر چوین کی شایب خورد
مال کرمی آن شده شوم کرم	دلکش غم داند آید خورد
شربت خورد و کند ناله از غایت	کباب و پیشه کباب خورد
تمام مملکت از آن غم کشید	کتاب و پران و سبب باب خورد
ز سوسیر قمار پاره کن	ملفوظ ز کرمی آفتاب خورد
شراب صلی تا از نخورد و است کوی	چون چاکس از جام پاشا خورد
طریق عشق ز روح الامینت آید	
که شد خراب غم عالم خراب خورد	
بهزین تنه آن شهوار می بندد	برای قتل من الی حکار می بندد
که نسیم صبا فاخته شمشاد	که قدح بر سبزه زلف می بندد
زخون من بود خنجر شمشاد	منابست برای چکار می بندد

فرمان

چو آموای پیش بر بید می آید	چو اسلح بر روز شکار می بندد
برای نیک شود کل عزیز تر خود را	بصد جانان کعبه می بندد
کشت دام بر مع الامین سگ دتو	
سفر کزین آید در و بار می بندد	
فرغ دل و کار اگر پیش می آید	نوحه پرداز از مرغ کفر می شود
در دشت خنده ناله من کردون	بر لب و لبم بر سار کمال می شود
ی بهشت ایلم از آن کردن دست	کو بر من کفایت کز نار می شود
رشته مهر تو آفتاب می شود	کمر آتش سبب کرمی می شود
جان به صورت معنی بخونی را	که از معنی چوبه خبر می شود
نخل قدح اگر سایه کند بر سر	پای از گل کبک می شود
چو کل در کفایت آید و مع	
هر یک کس بر عهد می بندد و نماز شود	
دوشین تا صبح در فیضی آید	زخیر زلف تا به دست می آید
چو درای لعل چو نایا می آید	شکر کمالیایه کرمی می آید



خالش که چرخ کند می کار با	ایرویش از برای خدایار پادشاه
پودانی که با او شد اندام خطا	دستش بر دست طره بود اطرار بود
محمود را بنود بهر جان تسلیم	جانی که بسته بود و از دل یاز بود
شمت اقامت نظر داشت در دست	
روح الامین سر و از آن سر را بود	
آنکه زکامین زکام شد	مغشای نالام بود زکام شد
باز شست بار چرخش بلند شد	در دهنم بود وقت خدایان شد
شبه شکی نه در جهان دیدار	چون آنکه در بند قیاسان شد
خال لب تو که معمایم سر	مل شود اگر تو توانی با آن شد
تا بستن می نگار سخن بر طرف شود	
روح الامین سر و از آن سر را بود	
حیات در آن افروز کاران را بست	شراب شکر نیکو کاران را بست
کسی که مست کرد و بعد قله بر سر	کرشمه تو یکت جو طارش خواب کند
زرقاب و قمار شد کل رویت	کجا استاده که تایشه پر نکال کند

از

ز کرم نوحی آتش شکسته در کرم	مرکب که شریک است آب کند
اگر زلفت تو عاشق شدت برد	چراغی که در لایم جملت را بست
چو آفتاب شوم روشنایم در جهان	نخس که در آن کشت خورشید
بکوش روح هر یک بخت نکال کرد	
ز عاشقان فغانی خود حساب کند	
نخل اسیدین ازین بجز خار ندارد	نخل افزون طلبی که کسب ندارد
چرخ کشته زبانه که تو چرخ	سرو را در دوار تو چرخ ندارد
پشت از یک نگارم خرم نگارم	دوخت زان بر لب برنج خشت ندارد
داد جای چمدان سر و لب جو	جای بود که در سپایند یار ندارد
فاطمه دین هر شاه نشد تا یارش	
بخت بندگی و بستن ز ناز ندارد	
کلی که باغ دل از عکس و عکس	نزار جان که انسیا در و ندارد
نیکو فلک میر ترست لعل	ز طاق ابروی افتاده در و ندارد
بکش بر ترس کی است فی کبر	اگر کشته تو همان خم خون ندارد

عزیزم ازین غرض

نیزه بشاش نسیم کرامی	چو طغیانی تو سر کج رسنوار د
ز یکسین نیو کال کت یکیز	هو قیامت تو سه و ریا دارد
چو اجنار دست به نیم جاندم	خوهر نال صفت یار تو تیا دارد
شدت خاطر مرشد از نیکه اصفا بان	
زیرین صفت در روح لایحه صفا دارد	
چون طغیانی لب پشیم یار بود	بر آن آینه نام طالب رکنار بود
از وقت آتش جوار تو در دنیا	الطش العطش شربت یار بود
ناکای تو بود وصل شانی تب	طافه راحت تو سر طافه زار بود
ناشینه منقوع جان آتش	شیرینی آتش چشای تو بسیار بود
دل بصد و جبرایم غافل	پیاوه افتاده ولی پیاوه چکار بود
بست چون بتی رشت زار بود	نران لبر جان بستر زار بود
پست چون روح بهر عشق جوار دوا کردیم	
بر دوازده برش حاجت آتش دارد	
صیدم مهر جانیه جان را شد	ماه دیدم چون سپهر ناپید شد

۵۹

یو معشوق محکام جلال تو بدیدم	با کما ز یکسین آن دور شد
آتش قلاب چو دیده ز رخسار تو	پسینه دین آتش کدو شد
شوری افتاد به جلال تو بدیدم	بر سر سجده نام کجرا غوغا شد
نفس روح بهر زده کشته شود	
حد خمیر سیاه نفس نیش	
دلبرم چون قصه جان آمد	جان شیشه آن وان آمد
چشم به تو با شارت باد	کاکت از صد کاروان آمد
پای در آب چون نهادم	آب آب در بان آمد
شد ز باغ چو شمع آتش بار	حرف شمع چو زبان آمد
خود دل تم خورشیدش	چو خورشید کاروان آمد
فرقه در خون کل شود خورشید	دین چرخش آن آمد
زار زار آنچنان که کبریت	کاکت چشم آسمان آمد
باز آمد ز هند روح همین	
نور چشم خضشان آمد	



دیده ام ز دور کمان هر جیبی آید	گشت پیش از دست خونی آید
میشود سبز امید جایت هر جیب	باده را که بیاورد بر سبزی آید
چاک نیست که فایده بکیران بکیر	دیده ام از جا که کل نوبی خونی آید
نیست آن که کلاهش بر سرش	طوق از آن لطف فکند کل نوبی آید
لبه ساندت که چاقی بخار بلبش	که شمع کل چشت بر سبزی آید
گشت از گشت ناز و دوح من در عالم	
کار پای که بود چشت از دوی آید	
دوش لبم بچرخ چو دلبام داد	چاقی بجای آن که چشت جام داد
خود را که بچرخ منم از شفا	چون سبزه بود و مدد بکار شام داد
از عانتان گشت بر دخی من	زین قتل عام گشت من از نظام داد
چون شیر و دست به خون من مال	مرگ کند و پلنگم آب گرم داد
روح الامیر کسب رساید در گریه	
در سبک بند کای و شش نظام داد	
نور چشم جانی در دامن غنیا کرد	چون من از غم و راز شکست به یاد کرد

۱۳۸

سکه شدی که ساقی بخیش از دوق	باده نوشان گشت نوبی غنیا کرد
سینم رشک گشتان که ز کمانی	دشمنم از چشم جانی که غنیا کرد
سینم زین عشاق ایم کوی	تسخیر کانت جانی از سر کرد
ریخت کبروی کلاهت رنگ دوی	شکست از شرفانی زلف تو نقد کرد
پیش ازین شیدار دیده ام گشت	تا شود هم در دشت خویش بیا کرد
دوش من روح الامیر ناز را کوه آید	
رشتنای سحر را بود باده ناز کرد	
بر مان اگر سایه آن سیمین آید	کل جوار شود و سوز چشم من آید
چون سبزه را فروز را که چرخ کرد	از آتش زینا تو به من آید
زین شعله سبی که تو داری بوی نیست	که شوش شود شمش در دوزخ من آید
انجم کل دوی که کوشش نمایند	حرفی که تو به من آید
تا کام شد کام روی من کردم	کار خوار من که بر من آید
کل رنگت فاکه دوی بوی نیست	که بیا دای سر و پوی بر من آید
بست لب من این قفس من	طوق کل بکند که بر زلف تو غنیا آید

تو هم که گوئی از رخ بسباه	بر هم ز نام من و منی سنگام فرما
بی افش قطش منیدم هم سبیل	چون بار سینه کردم سایه ششاه
عاقبت که شوخ وی آلوده و نکرده	دارد مکران شوخ ز بهر قدر شاد
با این بخت بستی که بر دست بستان	یکسره بخت است چه نام نمودن داد
بودست غلط اینک بکعبه او مال	مکرمی دارم کفایتش بر باد
از رخ عاقبتش هم با کینه دارد	خوبی و زهر می در کان تو فرما
از دستم زد روح من بکله مبارک	
غم تو کند شست چو از بخت مشاه	
چون که سرخ زمانی دل آرام ندارد	نوبت را بهیست که انجام ندارد
اندازد بختش بر پرواز خالیت	مرغ و لعلن گوی از دام ندارد
نقل و حرکت نشاند که از جویست	از لعل و آب بار طلب علم ندارد
بر دراز زلفش نکرده بر رخسار گلشن	آن فیض که در سحر بود شام ندارد
کام هم نشسته بر رخسارش	جز روح من کز و جهان کام ندارد

باز

تا ز کیشش ز دو عالم کز نکرده بود	در جبهه که خاتم نظم در دست بود
کردن پند کز و چه بود عذر الیخ	در انتظار آن بت کس کسند بود
دشمنیدم بر رخ کز جمال او	بهر چو بر رخضه او چشم سپید بود
بر در عار خانه جز آن که گرفت	در ملک عشق مرتبه او بلند بود
مجنون ندانست قید که بخت کرد	
روح الامین بسایه عشق بند بود	
چو که هم جفت شمع روی شاد و زبان	کرم چو از بخت سبیل شکم در جهان
کجا درویشی که کجی به هر خوشی	شود غم سبزه کو که برین جهان افتد
چو از رخ را بر رخ نسبت کس نیست	رو و رخسار که از رخسار عالم افتد
مستبک باشد از غم طوطی	بنامش که از غم طوطی از آسمان افتد
بیشتر که ز غم غن و فایا چست	کز کزین چو غم چو چو چو چو چو چو
شود روح الامین صاحب لاله عاقله در کشتی	
کند شمشیر را روی که در لبه ای اصفهان افتد	



زیر کجاست که آید یاب ندارد	سبب چو در شمع آید ندارد
اگر هست بر شمع شعله است	که از غبار دانه های آید ندارد
مگر که است چنانی تو راه غایت	شدت بزدنی که باجی ندارد
بوی که در دشتی جریا دارد	چنین آبی و روی شکست جاب ندارد
حساب شعور الی رگشت نوح زحما	
که شکر که روح الی حساب ندارد	
و اما از غایت بود زود	در کشتن که بیا و سوزد
بیشتر از این بود و شد	در شختن که سوزد
اگر که ای خست شود در کز	نور و حسی که سوزد
از لبست که ریافت چنانی	چون کس آبی شکستد
نقد جان به باغی از باغ	چون آگاهی سیم و سوزد
پیش کورانی آبی و روی	که شود و کور و سوزد
رویا شد همیشه در کوی	از دست هر پشتر سوزد
لیج غما شکار و کوی	از پی حسی شکستد

بصل جمع چو روان نظر دارد	ز نذر آتش که جسد ندارد
کیاب کی شود از تاب جگر دارد	چو بال سوختن غایت ندارد
نشان می یابش کفایت	که خضر شد و پستی که دارد
ز شکسته ام شاخ شاخ خواهد	که سوختن می گیسوی او ندارد
شکوفا در شمع آید و پدید	نهال عشق حسا که این ندارد
شود و آید رخت که را بود چمنی	فلذای بی تو سازد که می دارد
در آتش از آتش می دزد	سایه آتش و خورشید ندارد
دلش آتش عشق تو نیست که	چو چو در کلب شکست چمن ندارد
بیت نسبت روح الی این شده قایم	
چشم سینه سوزان چشم ندارد	
که در سوز و کویا پان شود	بیشتر است که این آید شود
که در کور و در آتش آید	سایه سوزان آید شود
ایستیم خاطر آبی خود شدن	بمن کس که شب بیا آید شود

بناگاه کزبان نشو و نسج فاطمه	دانش تهرن تو پریشان نشود
دین من از شکست شر بار دین	
دین لایق بشی که مر افغان بنشیند	
که چه با شوق و قانع زرم بکنند	ز جلال ملکش خدا کند
چو سوز و گریه باشد بهشت لایق	بشمع کوی که در زم بار بکند
خوشم که چنین غم نشود حرم	که خوشی که بکشی که نشنا کند
چو بخت بد و در راه و در شوق	پادشاه است چه شتر چه اگند
شیرت چشم زلفش بهشت	اگر که به خاکش کار تو نیامد
هلاک خیریت دین از این چه شود	
که شش به یکس که با هم می کند	
از این چه سود که مرشد	دزد و دشت نام جوان شد
که در بیم شمعین حالت	وزار شمع به کاهان شد
حرفی با خط پان نهم	آن روز به بهرستان شد
بچه سیم نصیحت می	پوست قضا و کالی گشت

ال

حرفیت در کتاب نیست	یک نکره غنیمت پان شد
روشنی و جهان پر تو آفت	آن شمع کلاه اوزر بان شد
آفاق باز حدیث او گشت	
باروح بهیچ چه بان شد	
ز بلورهای تار ماه تاب می آید	ن تاب نوی ترا افاب می آید
چو چشم چو دیده ای آب خنک	چو دوش و عشق تو در چشم آب می آید
شیرین شادام که گشتن زینت	پادشاه است شاداب می آید
شمه در باغ باطن تو چو چای	دل و چو دولت سر کتاب می آید
بجاست که در چشم زرم چه دید	کلیه ز زرم یارم چو آب می آید
نشد خواب که تو را نیامد	فنا زیت که ایضا زتاب می آید
تو بدو دوشش که روح الایم به خدایا	
برایت از جگر تو و کتاب می آید	
اگر نه خلق ز عشقت تمام بخیزند	چو جامه باده چرخ بده پزیزند
بعد که گشتی افت آوری پری	خون در زخم سپاسم تمام بخیزند



عین کل روز عشق تو کجاست مای سر که بود در جهان چنانچه		تمام گلستان زمانه بخت تو شد زیر سایه آن گلشن جان تو شد	
کجا سپید تو رخ گلستان تو شاکری در ایام تو نوزد			
لعلت آلوده مبار از لعل پای خنده آید و تو چه بشنیدی	زین لعلی که کجاست تو که در و بام سپیدم جودان		
دشمنی که از عشق تو بود زدم که نبود شمع زدم آلود	دل من با من ازین لعل و شمع سوختی زنی اگر آن لعل تو		
شب ندیدم در ایام تو ای روح عالم از شمع و رخ تو روشن شد			
مستی بزم تو که اگر کام و کار چون بود غزال لعلی شکسته	بوی لب او کار من لب در پس سر زلف خود رخ دور کار		
کفتم که چه چند و بها یافت شکرا پیش تو هر که ملذذم بر شوقش	یکبار صد جان که ای چه مبارک هر چه دیدم از رخ تو لبی بر و کار		

الم

سرگرمم کردم کردی با کمال	سرگرم با کج مرا با سپید کار
افشا نه خاک قدش چنان که ای	تو چو کج که از روح بهین شت و کرد
آنچه با جان من بپشت جان بکنی	کافه هم کز سحر کافرا بپایان بکنی
چشمم از ریزش به باغی شد لعل	و بدم ز عسل کی بود با کج بکنی
کشتی چون زوایان رخ آفتاب	پنج شعله زوایان بپایان بکنی
لایق بملش باشد بال سرید	شعله شمع من ز به چنان بکنی
سرگز از خواب پریشان کج تو	آنچه با بیدلان زلف پریشان بکنی
مدعی با شمع در بزم او چو لعل	در حسیل وصل او شام چو لعل بکنی
تاشود شمع چنان زلف او رخ آفرین	
روحی در در میان زلف پنهان بکنی	
امروز باغم تو دم غمش نبود	غمش که کرد بود با آینه نبود
زان چه که دست تو سپید شود	بر او جود و سوی سبایت یقین نبود
روحی که گشته شد چو شهاب	معلوم شد که این مرد و پرن نبود

پرویی بمانی قهر تو بمانم در شکر	شکر بمانی شود در شکست چهره بود
بگشت چون حلقه زلفت بپوشد	بمانی زلفت طایر و بی چهره بود
روح الامین بخت ندوشت غنچه	
بود آن مانی که تفرقه در کف و در رخ بود	
روزگار از کسی که برگردد	لب او شکست و بخت کرد
بیا بخت خورشید و صبح	غفلتی بگشت بی کرد
که با بخت گشت و خوشی	دین بخت چرخ گشت کرد
آه ز عشق و دانه کرم	کز طایر چرخ برگردد
نقطه دین کم گشت و پان	مواظب کم چون برگردد
از و عشق را زیاده شود	چشم سرجی نگر برگردد
پیش گشت با توفیق	مهر و دروغ بخت برگردد
پیشود چون اشک بپاشد	شکست سینه تیر کرد
چشم روح الامین با و گیر	
بپشت کرد شاد نه کرد	

ع

طایفه ز مکر بخت بوی شکست	که مکر دین بر بخت نکند بیل شد
زیر بخت مقید شد و بپایند	خرد و بدو بال آن زلفت کاکل شد
ز شکست شانه که و پی زلف طایر	نزارش دل بر بخت بپایند شد
کذا بخت تو را که بپوشد چون شکست	برو بخت تو را که بپوشد چون شکست
غیب بخت دل هر روزی روح این	
ز بار بخت برین بخت کف طاف شد	
مکر و دین و بال آن نشان شد	لیکن غم و کینه از بخت بد شد
مهر و بخت شود کسی چو جامی	باج و بخت چو جامی که بخت بد شد
عاشق شد که بخت بخت وصاله	بخت بخت کسی بخت بد شد
نکشته و یاد دین بر بخت نام	مکر و دین بخت بد شد
چون بداد و بی ترغالی زلفت	دانش خط طایر و زلف بد شد
پیکار بخت و دین و بخت کسی	
روح الامین بخت بخت شد	
و آرام سینه این بخت بد شد	ز بخت و دین که بخت بد شد



بود رسته چون کاشکش	کوی کوی اند چون کاشکش
بگو با من خورشید است ماه	که چون آن ترا چون آن ماه
علاج من بود خورشید و نی در	لب لب شهر این در میان ماه
بان چنان شکن پیاپی نموش	بگو چنان را چنان نموش
خضر کاشکش را پیوسته دهد	در عشقش در میان ماه
ترا و چون الامین در کاشکش	
کوی کوی که او سلطان ماه	
آفتاب شبت جان چنان شد	ایام حبس را جان چنان شد
در باغ شد می سوت ز پری	چون صایه بر طرف دانه شد
بلبل چو نظر نبویست افکند	کل در نظر مشرق زعفران شد
کشتی تو تمام عاشقان را	پود و از کشت کلازیه ان شد
تو طواف کلاه بر شکستی	بازار تیان شکسته ان شد
پود و از کلازیه چنان بود	پود و از کلازیه چنان بود
شد غرق زمین در آب سوان	تخت چو عقیق مهر چنان شد

باید

بر پای تو سودا ست پسر را	نور شد که سرور جهان شد
ای صبح زمین شکوه ست	بگو شد زمین به پستان شد
با آنکه غذا می شود آب	آب سخت خدایان شد
شبه سحر تو کشت که کوه	در در این محبت گران شد
از پس که پر آب بود شورت	
چون آب بجا رسد و آن شد	
مگر دل به دل من آشفته شد	این عشق چو عین افلاک و آن شد
زلفت که در زینت علی افتاد مرا	آپای در میان دنیا و دهره شد
پای عشق تبت و کز چو زهره	افکند ساید توبه به نی باشد
خون که در تن ز جان بجا در شست	در تن خویش که بغیر از من باشد
ای شمشیر کوی که چشم که دیدن است	یکبار بروی که پشتش و دانه شد
روح الامین خدای بی باطل سپاس	
کشتیت در راه چو از ان شد	
مزد باغی در راه از شوق و دیگر کون	که شود از این کجای شمشیر چو کون

بزرگ دل خوار دل می  
آشفته نشو

سپاس شاه قدرت کرد و زیست	سود از باغ و درم باغبان پرور کند
بنده پر خور با تو که ز تین عشق	آتش نایب شکسته آید چون کند
گر خاکی سپرد و ناز و نوبی بوی	سود از باغ و درم باغبان پرور کند
چون کند با و بستان شمع و آیین	
و عطرانی چو از خون لاله گلگون کند	
نی سوزش ایندیشه با کی	و ز سب و چین خاطر و شاد کی
صد جویان کجایم کن فرخ	شیرین من سینه فراد کی
چون آن فدای چشم است با	آن صحن را که عشق تو را کی
خالص جان زیر یکین چون غایب	فطش کبریا و در او کی
دیگر کسی نماند که تیرش بر و زند	شد جمع چشم که در یاد کی
خستیش ماه و خست در کاشد و آ	بخار که پست تو میاوی کند
دستش نبرد چو زلف پریشان	
روح الامین صافه ما و کی کند	
خونم ز خاک سیند به پره و نایم	تنگان چو کشت آرد چون نایم

کند

گوشت کشته دست و عایم ز چنان	آتش پر غم غمگین کرد و نایم
شاید که درین سازد بان مفت	ای که اگر ز بر سر بسوزن نایم
بی مدعی سپید وصال خیال یار	بخون عشق بجانب ما نایم
با هر کار خان گلشن سرشته اند	چون غم کل ز غم و غم نایم
صد و چو شمع که سرش ازین جدا کنی	
روح الامین ز بر سر تو پست و نایم	
عشق پریم بهوای تو جوانی	عالم از زینت کتب و انج کی
با و در کالبدم ز چو میم شست	که غم ز غم با و در جوانی کی
ناله کند که ز روی است جای کند	در نه بر خاطر عشاق که از آن کی
یاد انگش و بان تو بکام حدیث	بوی ملک عدم غم که از آن کی
از عدم روح همین خست بدین پوشید	
روح او سوئی بان تو روانی پوشید	
بی ستم چو دم سوئی نایب کند	ناله در دم دل خود را چو دلماب کند
تنگ و ز غم که چشم کشاید سویم	دید چو باز نماند غم غماب کند



چوبیاب که از شکفت شد پتا	کوه را سبزه سنگی که چوبیاب کند
ابر نیسان کند تشنگی را چاره	کوه را آب هم تنگ تو یزید کند
مکره شوی درین راه چوین	دوباره بی تو و پشت بخراب کند
بوسه خواهد ملازمتش را این	از بخت طلب کو می یابد کند
چون غش بی بر دل بیای کند	شما نه پیش من نه بی من شد
کرمه از شمع رنگارنگ دروت	چون کرمه از شمع رنگارنگ دروت
نه بی کلمه و منفی نور شد بخت	یک نقطه بران صفت نموده و بر شد
در بخت پیش من و منی است شکسته	زیر پیش من و منی است شکسته
آید با و غم و دیر روز فکر است	
چون روح و بین دل و کرم غم شد	
کای آن خور ملازمت منی است	زخم است با و پندار در شب باده ای
خند از قصه شیرین کنی و بگو بدو	که بوی من و غم و خوش نشانی آید
غزاله غافل بود و سر زده و دل	نزد آبی که با آن سبزه ای آید

دانه قنار از بوی خوش شیدان	کمر از کوی آن ملک و جانا باده ای آید
کمر از بوی خوش شیدان	کمر از بوی خوش شیدان
که با و سبزه کند طفل این باده ای آید	
چو مهر یار بر روز من می آید	چو مهر یار بر روز من می آید
فکند سایه پستان و شکست گل بلبل	چو سایه و بدنبال او روان آید
سایه خنجر کرد و دل پستان کند	زین کیش و کوب پستان آید
بهر چه در کین نیست در کار	کنون کین باغ از بخت جنان آید
قاده و غم روح الایم بر می آید	
نشست نقش مراد بی تاوان آید	
پتاره و در شمع تو را نه آید	زخم آید بر پستان قنار آید
تو کوی از بخت که پستان آید	کوی کین باغ و سبزه ای پستان آید
نپوشینه و تاب گل چمن	سبان گل کیش و وفه گل آید
زخم و کرم روح الایم بر می آید	
که شعله رفته و چو شمع و غم و غم آید	





بشت زینا به بی حکمت		چو یوسف خود ز مردان شنید
ترا دیدم روح الامین یار گریان		چو کل بسبب آن شاه و خندان شنید
و منی گریه دلم کیسوی او شنید	گر با بشت خود زانوی او شنید	
تا پیچید دوست نیرم ندای او	جانم طلب سیدم خم سوی او شنید	
سکسید زین قافل و بی او	گر شدم ز ندای او شنید	
حاجت بقای نیست و چون او	روی او بیا نباشد روی او شنید	
در دشت زین کجای که شود دلم	بهر ندای او شنید	
از ده شود و اگر از کل حق و د	گفتم کنایه حق ندای او شنید	
روح الامین چو بار چو شنید		
سر کار و یا طمس و کیسوی او شنید		
هر که زدم طبعش را تو تاب وید	رو روی تو که بشت جناب او	
در غوای آن نه زلفت کشاید بتان	زلفت را چون تماشای او شنید	
تا بعد از آن سال رخ رسد چو جناب	خویش را در کشتی او شنید	

و

کند زاده و حضور که بشت نکست	هر که ز بار و بی بشت بجز سبب او
بیزند چکش تا شود اگر ز حیار	ماد من عاشق خود را چو بی سبب او
چو پیرانه کند شمع فلک چشایی	بزم را که از شمع خورشید تاب او
غم جدا کرده برای دل خود روح بین	
شادی و عیش و طرب نصیب جناب او	
چو زده و چو سال تو ام و دگر کار	ز لعل و دل ز شمع صد زده او
کل نایب زید است که گوید رنگش	سراپه حدی که تو نور و رده او
ریشام دانی از چه زمان کرد او تا	پنهان حدی که بی کوی او
آتم بغیر روی بکمای کوی دوست	
روح الامین بزم تو که سپید شود او	
سرو به با قدرت و قهر او شنید	بدر ایض تماشای تو که شنید
ای بر فی زده بروی تو آموخته است	خود ز زلف تو که شنید
تا صوبی کس را نباشد دید تو که	خویش را زنده باد و هر خم شنید
شمع شاکر ز رخسایت و از تابش او	خویش تو شعله شوقی که شنید

تا که بشکریه سحر کرد و	نگین لعل لبش را شکریه کرد
گشت عشق سزایم در مریحین	که در حسن من سخن نگاه پرورست
چون خاکست روی من نرشد در کمر	
گفت خود چو زاهد ز کمر کیست	
شکست لعل بر سر پیر بنای	بر سر در بر جاکوی پسند بنای
کرده ام سر دی از دل خود شرب	بست آتش ایمنی حاصل کشتی
آب میگذرد در آن لعل کامرانی	وقت گل کیم که نام سببانی
نیست قدرت عاشقان را سبب کفایت	عشق سر بر کمر و خواهر باغی
ترک شربت از صد کی را اشعاب	هر چه باشد غل غنچه کجای
خط از بر ملکیت در این روز آفرین	
با غم جانانای سحری در شش افعالی بر	
ده و آفرین افعال گشت زلف کرد	ناله ام که شش عالم خلق را افکار کرد
بر کف می نوزد آتش ز کمر او گشت	از در زلف چاکلانی چینه افکار کرد
کریم بنور و کلام تپان زاده آ	اوده را طالع سبب از رخ بنور کرد

شعله می بر کجی زین کج که آب	بستلایم ز میان آب آتش بر کرد
کندل سحر در عالم ناز و نماند	مریخ می کیم که در او در جان تبار کرد
اشعاب از بر دیار تو در می نماند	چون پیش کلام ز خویش افکار کرد
ایر که می نماند ز عشق یا در تو در می نماند	
خلق عالم را از جان خیزش تن بر کرد	
هرگز از دیدن کار زشت بر نشد	هر چه چون ز کمر سبب از زمین کرد
زلف تو کی بود از روی دیت بر نشد	که جهانی بود پیش بر زین کرد
هر چه هم بر تر از مادر بام و دم	خود بود و آب حیات از تو پیش کرد
بار پامال از دوش دل چاکلانی	هر که سر در ده قدم باب کشید کرد
سرخ در در دو جهان و در این گل کرد	
جگر ساجد دست در شرم مشید شد	
هر چه غم بخای می نماند آب کرد	در آتش که شعله از کلب کرد
نور شمع که شست زلف تو در بر کرد	بر می که نام از جگر سبب کرد
انتم بای ناله که عالم سبب داد	کردم که در در کلام از زب کرد





مردمان از نوح مایه بر یکدیگر نهادند

از کرم و سوسه و سینه سینه کردند  
سر و دست و پا و پیکر و عالم  
علم و حقیقت و توحید و یار کرد

سبک داشت آن است و پادشاه شد  
چاکر و سینه کل از چاکر گران شد  
شبهه و زهره از کرم و سوسه  
چشم و دست و پا و پیکر و عالم  
کل و مان و نوح و دست و پا و پیکر  
سبب و حقیقت و توحید و یار کرد  
غیر و تکیه و کرم و دست و پا و پیکر  
یکین و اصل و پیکر و دست و پا و پیکر  
مکرر و راه و توحید و یار کرد  
سز و سینه و نوح و دست و پا و پیکر  
چون و حقیقت و توحید و یار کرد

حکایت و سینه و سینه و سینه  
تا نظر کرد و پادشاه و توحید و یار کرد

چون و حقیقت و توحید و یار کرد  
و تکیه و کرم و دست و پا و پیکر  
یکین و اصل و پیکر و دست و پا و پیکر  
مکرر و راه و توحید و یار کرد  
سز و سینه و نوح و دست و پا و پیکر  
چون و حقیقت و توحید و یار کرد

۱۶۴

کرده در کج است و پیکر و سینه سینه کردند

سر و دست و پا و پیکر و عالم  
علم و حقیقت و توحید و یار کرد

سبک داشت آن است و پادشاه شد  
چاکر و سینه کل از چاکر گران شد  
شبهه و زهره از کرم و سوسه  
چشم و دست و پا و پیکر و عالم  
کل و مان و نوح و دست و پا و پیکر  
سبب و حقیقت و توحید و یار کرد  
غیر و تکیه و کرم و دست و پا و پیکر  
یکین و اصل و پیکر و دست و پا و پیکر  
مکرر و راه و توحید و یار کرد  
سز و سینه و نوح و دست و پا و پیکر  
چون و حقیقت و توحید و یار کرد

حکایت و سینه و سینه و سینه  
تا نظر کرد و پادشاه و توحید و یار کرد

چون و حقیقت و توحید و یار کرد  
و تکیه و کرم و دست و پا و پیکر  
یکین و اصل و پیکر و دست و پا و پیکر  
مکرر و راه و توحید و یار کرد  
سز و سینه و نوح و دست و پا و پیکر  
چون و حقیقت و توحید و یار کرد

۱۶۵



<p>که قصد کردم تا بخواهم زایش کنم که کمال را بکنم و بکنم و بکنم</p>	
<p>شود تا صدی که از عالم غافل باشم که بگویم و بگویم و بگویم</p>	
<p>صدی که از غفلت بگذرد بود عاشق چون بوی قضا</p>	<p>خلقه طایفه کرده و بکنم زارج نور با این اندام کرد</p>
<p>آهسته آهسته در سپاه است خط سبزی زلفت مرزبان</p>	<p>جاده را بکنم که از غفلت بگذرد در میان طایفه شام کرد</p>
<p>میشود با غافل خط زلفت تو چنانکه از غفلت بگذرد</p>	<p>چرخ ناله مرا که بکنم یار از غفلت بگذرد</p>
<p>چنانکه از غفلت بگذرد کام و حاصل تو شد کام تو</p>	<p>سپید و سفید کرد و بکنم لیکست با این چینی را کرد</p>
<p>در در آینه زلفت شوین در آینه زلفت شوین</p>	<p>فرخ و شادان بکنم فرخ و شادان بکنم</p>
<p>مهر و مکارا بکنم و بکنم بکنم و بکنم و بکنم</p>	

۱۶۵

<p>که در غفلت بگذرد که در غفلت بگذرد</p>	
<p>که در غفلت بگذرد که در غفلت بگذرد</p>	
<p>صدی که از غفلت بگذرد بود عاشق چون بوی قضا</p>	<p>خلقه طایفه کرده و بکنم زارج نور با این اندام کرد</p>
<p>آهسته آهسته در سپاه است خط سبزی زلفت مرزبان</p>	<p>جاده را بکنم که از غفلت بگذرد در میان طایفه شام کرد</p>
<p>میشود با غافل خط زلفت تو چنانکه از غفلت بگذرد</p>	<p>چرخ ناله مرا که بکنم یار از غفلت بگذرد</p>
<p>چنانکه از غفلت بگذرد کام و حاصل تو شد کام تو</p>	<p>سپید و سفید کرد و بکنم لیکست با این چینی را کرد</p>
<p>در در آینه زلفت شوین در آینه زلفت شوین</p>	<p>فرخ و شادان بکنم فرخ و شادان بکنم</p>
<p>مهر و مکارا بکنم و بکنم بکنم و بکنم و بکنم</p>	

دل چنان شمع در شمع آتش نشین باشد	بگر منوره در سب تو آتش نشین باشد
دل که کس باشد پود آتش عشق	نه شادوی چو کجی و نه ز زمین باشد
میگفتند ام خم ترابی قید و رقیب	اگر آفت باد بود و این کارون باشد
چشده بنیت اگر کای چنان میخیزد	زیند عشق با و کردیم در استین باشد
بگر و خن چو تیغ در خون چوینم	بنامه و آرزو خوس که کاش خن چوینم
شده روح الامری از پست از سر و قدرت کوت	
اگر چه چون سیما جای او سپنج برین باشد	
بگذر گشت سر و چو ناظر بند	کمر بر پست پیش چو پیشگر بند
و حسد بر سر خود جای سو قدس	چو کل بخت سر و قدرت کز بند
پادشاه و کاهان روح پرور تو	دل مستانی که پیشتر بند
کینه زری که بر دانات پاکست	که دین مرغ که آتش جال پر بند
مهربانی ابروی او بنست دل	که گشتاید و بخت و کینه
که برده و صد منت کسین عالم	بجز و من من بی صفت که بند

عشق

طبع نمود چو سحر در از روح بین	
بنار ز لعل تو زان شسته نظربند	
بر هر کس دل نشان دارد	عشق تو تیر در کمان دارد
شعله در پند که دلت مان	مر که عشقت بدل نمایی دارد
زلف زان فتن که بخت	طای زخو به پستوانی دارد
بسته ز بر خدایت تو کمر	مر که ز نار در میان دارد
سایه قد بر کس عارض نیست	کل و سر و کجی بو پستان دارد
بسته خود را بطولت و من	طبع حسد جلوده آن دارد
سجود است ای که پدیدان شمع	پس سپین آبی صدفان دارد
کرده دانه رنگ چمن من	رنگ زردی که شطرنج دارد
شعرون لایمن چو مکت	لک از وی لب پانی دارد
که چو کشته میقم هندستان	
رو ی دل سوی صحنه ای دارد	
بیشتر حق سخن تیر و کان یکدزد	عاشق با خسته دل از سر جان یکدزد



روشنی شد و خود سلی غالی او	بر سر بزم جوان میروان بگذرد
باز آمد به بزم جان که است بکر	بپس بر بزم آن جان بمان بگذرد
چشم خوشش را بر او اندر کرد	دست قفل بر زنجیرش بمان بگذرد
چون ناله ناله خط و خط بپای	ناله باریت که بر جگر بمان بگذرد
اگر بگوید و را از چشمه میوان بگذرد	بر سر سر بر سر خط و خط بمان بگذرد
در جگر دروگر گشته خط و خط بمان	
تا بپس بر سر غالی و میوان بگذرد	
و سبب هم جان می در تنش بماند	بوی تن کل بگذرد با و سبب بماند
تنش اگر روی بروم به بزم بماند	گاه بزم و سبب گاه بماند
آفتابش در بزمش کند پالان	آفتاب از سن کی بپس بماند
میکند بوی سزاقت توش شهرت	ناله شکست چو ناله خط و خط بماند
میوان سبز رشید و رشید بماند	بر کلک اگر از و سبب و غالی بماند
چشم از جبهه بر سر بماند بماند	یار سبب بر سر بماند بماند
در کعبه نشینم که می آید بماند	خانکده و طلب غالی بماند

بنام

دیدم روح پرین حسن و در خواب	
بپسرم سایه از بال مسای آید	
کل از کلاه کم تو امیدوار شد	تو کلک پس خست لاله از شد
چون دید ماه روی تر از سپاس	یک گفت غایب از رخ و آید
در روزگار پس تو دایم بماند	نیز پیشتر نماز کدشتی چنان شد
از بر آن طالع بدین چنان بماند	شاید بار و می کند بپس آید
گزارش که سر زده و غدار شد	نفسی بر سرش و دیدم لاله را
خط چو رو و نو و کلک بماند	نیز پیشتر بود و دل از طاعت
چو غار و در آن بماند غار شد	دیدم چو غار داشت تو بماند
کل بپس نام بر بماند بماند	کوهی خاک راه تو بر روی دشت
او نیز رفت و با تو انوش بماند	کفهم که دلم بعضی حسخوری کند
دستی به رخ بر و دل امیدوار شد	امپسره بود و خون بماند
کفهم که شمس غالی و کل بماند	
روح الایط طرش از بپس آید	

ز خاک پاچی که گشت تو خاک سپید	بدین عالم رسید و راه گسید
ز شکست و توبه و پشیمانی و غم	خدا شد دست و پایش را گسید
بنده کی شکست از کشتی و کشت	خدا بی او شد ایستاد و گسید
و در باره بندگی غافل گشت کاف	که صحت رخ او بر زریه گسید
بخون و بکند دست خویش را	ز آن گشت و دیگر بر گسید
پوست پر و احکام شوق می رزم	
که غلط است تو ز روح الا الهین	
بگشت و زدم از تو بگم نمی رسد	لب لب تو زدم و تو بر نمی رسد
اشک کانی که در کینه و کلمات	آتش کینه بر دم عالم نمی رسد
چو کشت و چو بگم از کشتن	مختل و دل بر باد زشت نمی رسد
کاف و از چرخ سیاهی آن کفر و دزد	زخم زده کشت یا بر بر نمی رسد
روح الا الهین مستم و در جهان تو در می	
انزلی و صیب بر دم عالم نمی رسد	
صبا غباری که از آن فانی می آرد	در سیه و غم آن تو فانی می آرد

برای

ز بس که خاک شش ز خاک گشته غبار	خبا رک بگذر شش و باغی می آرد
تخل و بگذر شش امید ما و ایم	چو شکست کین و حسد و غمی می آرد
خدا رو حده پیش کرده استیم	ولی چو سود یکی را حجابی می آرد
درخت پد کلی لکه بوی شوق و به	بدست یاری آب و هوای می آرد
مزار قافله نوخیز شسیم آورده	چسود بوی آن ششمانی می آرد
سبا علی که آن جناح شستی را	خدا رسد لکه از خدا می آرد
چنان شد دل روح الا الهین بتامل	
که در و کعبه صدق و صفای می آرد	
بر لب جام تو ز ما شد پستی نیست	جز آن شش ز ما بود پستی نیست
چست و درست تو چو جان عالم	بهری و بسوی تو شکستی نیست
باش مشیار چو بار تو حشیش بود	شک و درست ز باغ پستی نیست
نکشند عاودت چانه غم از تو	که شکستی بر آن و پستی نیست
سبح روح تو شد روح چون بر پستی	
استیلا کند بر آن شش که پستی نیست	



تا هر چه بر این خنجر بکشان افتاد	با هر کس که بر زین طبلان افتاد
چو در شب مشتاب بر پیشانی	چشم که بر کس بران افتد بر پیشانی افتاد
نیست کس که از کس که از او جان نجات	و ای که از کس که از او جان نجات
خیر شایدم آن افتد الم چاره معیبه	چنانکه کوی چو از چشم چو کس افتاد
میشود و چو در پیش چشم بجا طوطا	هر که عاشق شد و چاکر کس افتاد
نور چشمش روح چون در بوی برسد	
مست چه در کس که در پی در دانه افتاد	
نور در عشق و او نیست و اگر	شکست ز بوی الهی است و اگر
میجود و در میان مردم دارد	و این و این الی این نیست و اگر
علاج خوش طلب که در دست	چنان بکشد که اگر بایست و اگر
کس که شکسته شود و شکست زده بین	که نه گذارد زده و بایست و اگر
ز هر کس که بوی بر صبح الی این است	
و نه در دست که در دست وانی	
پس از مدتی هم بر این طبلان افتاد	ز هر کس که فاکت برت تپان افتاد

۱۱

بر پیشانی که توان بخند روی و تمام	با پیشانی که در دو تار بر طبلان افتاد
اگر چه پستانها چون بر تابان	اگر چه وقت هرگز بر کس افتاد
اگر آن سر و کفن سرخ را جان نجات	پس از این که کس از طبلان افتاد
برنج ز چشمش که در کف دست	اگر چه چشمش که در کف دست
بست میشود و کاش که ز کس افتاد	اگر چه از کس که در کف دست
چندین روی خوانم که کس باری	که کس که کس که کس که کس
شده و بسیار اگر گذر بر پیشانی	
و هر چه بر پیشانی روح الی این است	
طالع شمع زنت روی بکشد	جانب خوش نظر صاحب فرنگ
و این تار که زلف تو فاش کند	میجود و در میان مردم دارد
خیر خال تو که را کس عارض است	پس از این که کس از طبلان افتاد
ناید روشنی زدم تو روی تو	اگر چه چشمش که در کف دست
میجود و در میان مردم دارد	اگر چه از کس که در کف دست
که کس که کس که کس که کس	که کس که کس که کس که کس
در سپهر و طر از او چه فرنگ	





<p>نوع این مریض سرده بی اثر بود</p> <p>دست چپ دست راست از این جهت</p>	
<p>مرکز در عروق حرکت نکند</p> <p>نزد روی چشم در و جان پیش کی</p> <p>بناق نوک که بی اثر نیست</p> <p>کرم در نیکین و در پیش و آن چو</p> <p>تا تو به انتم و غش و کلو و تورا</p>	<p>از چشم نکند کل مریض بود</p> <p>و بستن مریض در پله و پله</p> <p>بالک نیز توان که در عروق</p> <p>نظم من و مریض و بی سینه</p> <p>عشق من و مریض و بی سینه</p>
<p>چو تو افکار و مریض و بی سینه</p> <p>نقد اشعار و مریض و بی سینه</p>	
<p>از مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>چو مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>تا دل شود و مریض و بی سینه</p> <p>خو اسپید که مریض و بی سینه</p> <p>تا مریض و بی سینه و بی سینه</p>	<p>در مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>مرکز که مریض و بی سینه</p> <p>سوز مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>از مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>بار و مریض و بی سینه و بی سینه</p>

<p>نوع این مریض سرده بی اثر بود</p> <p>دست چپ دست راست از این جهت</p>	
<p>مرکز در عروق حرکت نکند</p> <p>نزد روی چشم در و جان پیش کی</p> <p>بناق نوک که بی اثر نیست</p> <p>کرم در نیکین و در پیش و آن چو</p> <p>تا تو به انتم و غش و کلو و تورا</p>	<p>از چشم نکند کل مریض بود</p> <p>و بستن مریض در پله و پله</p> <p>بالک نیز توان که در عروق</p> <p>نظم من و مریض و بی سینه</p> <p>عشق من و مریض و بی سینه</p>
<p>چو تو افکار و مریض و بی سینه</p> <p>نقد اشعار و مریض و بی سینه</p>	
<p>از مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>چو مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>تا دل شود و مریض و بی سینه</p> <p>خو اسپید که مریض و بی سینه</p> <p>تا مریض و بی سینه و بی سینه</p>	<p>در مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>مرکز که مریض و بی سینه</p> <p>سوز مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>از مریض و بی سینه و بی سینه</p> <p>بار و مریض و بی سینه و بی سینه</p>

چشمه غالی که از زمین جان فشانده	اگر غریب خیال آن برزیدم بدم باشد
تو از دستم آن تشارتا در آید	اگر ملک عالم آن برزیدم بدم باشد
کنون منکر سویم چون سوئی که زانی	اگر بیهوش استغاثی با عالم باشد
فکر باشی نباشه شیوه منظره دراز	
چو توفیق الهی بشد کی شریک عالم باشد	
ماهی که از دریا دوری تو باشد	شانی که از سرچشم بودی باشد
یوسف که بیل زینتی عالم	عمو پس که در غم گویای باشد
پلوی که بریند بکوه برشید	افغان که در گوشه از روی باشد
از جامه خورشید شده ماه تو گم	بیمت خورشید ز پلوی باشد
چون روح از بدن ز کافران جدا شد	
سر که بر چرخ سینه همنده ای باشد	
عشق لب زاده شوقش چو ز	پستی ز چشمش که شکرش باشد
کبریا که ای تو مانند حسین	پستی ز چشمش که شکرش باشد
چون که در شکر ز کبریا	تخت پر از شکرش که شکرش باشد

چشمه

باید ز غمی از تو چو چمن و دریاک	چسباید از لذت آن که چمن باشد
من به پستان صلابت نیستم	آن که از لایک شایه که کمر باشد
چون کام از لب تو شیر نشود	با عاشقان بگوی که فکرش باشد
خود را با قناب پستانداز	
روح الایم چو دست اهل نظر	
کام خلاقین سرچشم غباری شد	زلف رویی و مردم چشم تماشایی
نیست تا به نامش غم باطل گشت	کاشقلم من که زان بایر بیگانه
چشمه عاری که شیده ام به غبار رفته	چو کوری که غبار تو پنهانی
در میان اهل عالم طاق کرده گری	چو خال خورشید و کعبه شامی
عشق بازی میکند میان من و آن	
چو چشمه که از او بار بر روی باشد	
چو هر جودانی باین سر دروان	باز لبش سبزه دل اگر غم طراوت
چو شستن زانم ز کف تنم جهان	کمر که از شکر زانم در دستان
چو طبعش زانم از طاعت است	که این باده جان باده جان باشد





کل شود غنچه گشت نانی به چمن	نشسته خاطر از رفتن تو در غم نشود
یارب آن سره کل اندک دل افکند	نگهش از کاران با و ترانم نشود
نشره لعلش در صفت کاینک	هر کجانی نهی خرم و صدم نشود
بشود چون بنده لب لبب خنجر	یاره در غم من از یاری بر غم نشود
دور شد گشت از باد چه شد روح و جان	
مایه خون جگر از سپهر او کم نشود	
ای نو کتیغ در غم سپهری آید	در نی سپهر زده نام از پنهان گوشت
هوای سیری ای لعل تو تشنه افروز	هر آن که ری کاید آب از آتش فروز
ز در اشک پر کزین پنهان چشم	که نشسته فلک کو به چشم در نی آید
مگر آتش پرستی که می سازد جهان را	بکار در نی سپهره ای که گوی آید
دلخواه در شهر چرخ زشت بخت	که بوی تو از دست از آن بوی آید
گر آید ز غم نشسته در غم روح از این جان	
نخواهم ز غم شده و لبرم در بر نی آید	
یکست تم که کسی بی اصفهان برد	بنا که صد منزل که از دهان برد

چرا آن خود ده کاری آشوب و لبرم	دل را ز بار باره کند بعد از آن برد
باید شجسته که ز کمر جودید	تا چشم خود جود ده از میان برد
شدنی که دل بر سر نموده ام	شاید کسی جی خند از لیکان برد
منشسته خود تو سیم و روح از این شوق	
از هر کجانی بوی هم آسمان برد	
بزنو لعلی که از غم چشمش خورشید	اکبر عشق بخت که بر کج برد
پروانه گشت بدین شمع شوق او	و سلسله نخب از دال برد
نکوت نامکونه چشم تو مال جان	منظور طبع مردم صاحب نظر برد
جز اشک مرگ در غم در داغ و درد	اشک کسی که کجای بر کج برد
می سوزد آتش خله زده دم سپهر	از اشک چمن من بوی آید برد
و غشای بیای از بد که ز روی من	
روح از این پنهان که از جگر من	
از چشم از میان شاداب تر نباشد	پر خال یا پیش که در چشمی که تر نباشد
پر خط و خال ولی هر کس ندانی	افزون کن ز روی من که تر نباشد



در شب تیر تار شایم بنشیند	در نهنگ غن کار سپر نباشد
نکشا در قفس بر تار مرغ دل آید	اور ایلام و در سر کز نظر نباشد
کشتی که در چوب کاه آید تار کاه	دانی که در شب تار سر کز سر نباشد
دارم هوای کایت بدم در از تو	یار برباد سر کز کشتی ال پر نباشد
روح الامین خودی صبر کار کز سر نباشد	
اکتسش دم و نوری او را خبر نباشد	
چو ماه رفت ز کرب نباشد	فصل کشته خوش بکوش نباشد
ز به دران بلغ جز نباشد	اگر سپر بون لب نباشد
نوش آید که ز ناز کشت خطا	بکوشان لب نباشد زان نباشد
نگار مرا میت خونی که دایم	در آب و در خون شعله زنج نباشد
شوم چو گل و شمشاد عالم	بر به چو کوی آزان کوش نباشد
روح الامین عشق باد ایلام نباشد	
کر از مرده و غساله سکینه نباشد	
بو بطلان وقت اگر کوی در روز	که ای در که بر معانی این آید دلا

نور

شده و سر کوب لک شتاب زده نباشد	قبح نمنه ز کف از زبان آید نباشد
جالی که در از این زاری نباشد	انام ماکر از باره صافی و صوفی نباشد
سیرت این کز تر غفلت نباشد	حیرت و غافل ز سیکه لبی نباشد
کسی زنده کای حیات با و در نباشد	کلی است از آتش مینا زده نباشد
بیکه عشق دیم تر زبان محک نباشد	
مکر روح الامین با و در زبان نباشد	
بدر وقت سر کز کدم نباشد	بیلوی شادی که کرم نباشد
نشت چو شمع زین غافل	که خالت بر بر و دم نباشد
حق بیک بیت پنهان نباشد	که عارض لا کشت نباشد
نیم بر ویت که نور کجا هم	بر ویت و چو نقش شام نباشد
زلف تو روح الامین بستر نباشد	
آزان وی بر جان مقدم نباشد	
پاشو چشم تو میبد که جام نباشد	فلک زمان کجاست شام نباشد
اما غافل تو در دم زلف افتاده	در که پست که شاد نباشد





نوشید و نوشی شمع بر من شود	که چرخ غم ز سر باد چون دوش شود
بته می شد که عسل به زبان قلاب	شمع ز غم نور چشمه دای امین شود
کام به پیش آن گل عسل بودی	یکست دل ز غم باغی که امین شود
نوش چمن ز غم که در دست نه	برایه ای که شایسته امین شود
دانه افندش بعد بای چمن نه	یک گل است پسین که امین شود

گر کفر و دین الایم با یک پستان شش  
سینه سن چرخ طبع تو کوشش شد

و اعطای خواجگش نشان کرد	کو نه شش پلک زنی با فی تر کند
می توان گفت که بی مایه قدیاد	که قباله ز یک لای طالعان هر کند
کو که سینه در گزیده بود که قوت	عجالتی ز لای طالعان هر کند
تشابه در شمع غلظت شمع	کالب غلظت ز لای طالعان هر کند
کو به بر سر که در دوشی و آن	چون شمع با غلظت ز لای طالعان هر کند
شاید آن لفظ را مانده در آن	از جوهر بای شمع صاحب زیور کند

ساقی خلیج گری پستان شمع	مشعل غم از باد و دوش شمع
استانی ز لک شمع که در پستان شمع	در پستان شمع که در پستان شمع
باد و لای طالعان هر کند	در پستان شمع که در پستان شمع
قلعیت که در شمع پستان شمع	پستان شمع که در پستان شمع
باد و لای طالعان هر کند	پستان شمع که در پستان شمع

جامه که در دوش شمع پستان شمع  
در پستان شمع که در پستان شمع

هلال صفت که گشته بود پستان	سپهر و چو مقبوس که پستان
نمود دست خند و تو طالعان	شمع تو پستان شمع پستان
تمام با شود و لای طالعان هر کند	چنانچه قطره بسید و پستان
میان طالعان هر کند	چشمه که در دوش شمع
چون شمع با غلظت ز لای طالعان هر کند	تمام که در دوش شمع
شود ز لفظ و روح الایم پستان	کمال بای تو شمع پستان







توضیح الیه این است که در صورتی که در جدول  
از نظرهای بی شکست قرار گیرد

سرکه است طبع آن سرد و تر است و بر روی  
 میگذرانند و از آنکه در دهان  
 چسبند و در دهان آن را نشینانند  
 و در دهان آن را نشینانند  
 و در دهان آن را نشینانند  
 و در دهان آن را نشینانند

حکایت شریفه و یاد و درود و نیکی  
آتش از دشت شمشیر و یار

علی مراد و عیار بار میسند  
 میتوان حرارت کرد و اگر در  
 چو کمال از آن می رسد به پیش  
 پس جان دل چاره کس نیست  
 و آب چشم پال آب خود نه بین

بزیه سپاه کمره حایق و معین  
رجا خانی شیرازی حکیم و شریف

کس که بداند در پیش آنکه غم نباشد  
 چشم غم خور از رخ خوشی آرام نباشد  
 چشم که با کرب و کوه کدورت کشد  
 میزد و آید شود از رفتن چنان رفت  
 در دم مرگ بود از آن دم دیدن تو  
 چشم که پشت بر کمان تیر اندازد

که در نیست در پیش آنکه غم نباشد  
 نظرش از غم شادمانی عالم نباشد  
 خاک را بدیشش بخت چو می آید  
 روی تو می رود و در جودش می آید  
 نخست بود و پادشاهی که در کجاست  
 تیغ بازی بنگاه تو پس نباشد

و در نهایت بدینان کند و نه می برد  
ز غم من و ج این شمع بر هم باشد

بغیر خالص استخوان از کوزه محمد  
 و نه پخته شد و شکافید و تندی  
 با کشیدن خود و خوشتر از آنچه از دست  
 بلع الکلی و دهنده چشمت را

سرآورد و نه مال شده پخته چسبند  
 و نه پخته و لب شکافید و تندی  
 اگر چه پخته و نه پخته و نه مال  
 کند و نه پخته و نه پخته و نه مال



زنا و لای پشت کردم که عاشق را	اگر حسد دانی چو می رسد
از آن حسد دانی چو می رسد	که با او سرگرمی او گذرد حسد
بهر تم که در میان بویشت ای امید	چو آنکه در سر گذشت حسد
بسمه مع این نیت خویش را گویش	
تر از در که او رخصت پیوست حسد	
چو آنکه در عشق مرزبانم کرد	چو آنکه چشم تو زود آفتابم کرد
بهر تم خونی نیت نیت حسد	دل شکست ای که خست تو حسد کرد
بهر پای سینه تو زود ام کتون	بهر پای تو چو بکلی این است تو کرد
نگاه کردی شید بزم تو نمان	بر کصا حسد شب بدگاهم کرد
زبان از می زبان تو بار بویست	چو حسد تو که نای پس نام کرد
زبان دانی در پیش تو چو خود حسد	مرید تو که آن شکست تو کرد
شکل سپیدی حسد دانی چو جان	
پس حسد تو زود الامین بر نام کرد	
کیر لیس مرگان را باز ندارد	چون کست قدرت پره از ندارد

ع

چو آنکه چشم غنم فتان تو کردم	اگر کشتن چو چشم پره از ندارد
از چشم من افکند آنان فضل شکم	کو چو حسد صحرای را ندارد
طبع تو کست دین چو حکم عالم	
از زمره کشت پشته او از ندارد	
آنجا که زبنا به اگر سنا کرد	چو آنکه چشم تو زود غم کرد
مفضل خود چو حسن و پره از لای کرد	تا به در شش این شمع ناکر کرد
و آنجا که شکست آن پنهان بنا	پره از نادانی خود بر سر کرد
مشت زبور کشدکی دوی چو حسد	مشت زبور چو این چو حسد کرد
سند دانی ای نازت رانه زو شال	
چون از نوع الامین این را ماکر کرد	
بهر تم که در زمان و شش چشم کرد	چو آنکه چشم تو زود ای کرد
تا بود بهای تو چو این باشد جاس	چو آنکه چشم تو زود ای کرد
فارسیم از خود غایبهای کل و نو با	در به فصل ز غایبهای کل و نو با
تا ز غوی عشق با یک دل باید بدام	چو آنکه چشم تو زود ای کرد

پست فانی ظاهرش از غلظت شب بختی	که از شعله آتش خورشید روشن شود
چرخش آتش با جوشش سه سرگزیده	در زمان آتش که گوید که درین شود
گروه ناموش قنبری روح لایق در شب	
راحت این گروه از دستش ازین شود	
بود درین صحنی که نور از جودان	چون صورت آن صحنی چنان نظر
نکته دوش بر سره کفی از نور بیدار	خیال درین آینه خود در پیرودار
پایه درین کانی که دل از دست پنی	اینان پستی که درین و فلان که دارد
جلا درین آینه که است او بکار دارد	برویش بر که چشمش که است بکار دارد
شکار درین و اما بخت شب از چشم	نمای این رخ شیشه ازین دارد
توبه دانی جلا درین و بانی بانی	نیز بخت بخت که بخت بخت بخت دارد
دل درین ملکیت چو بخت بخت بخت	که درین و پست در افروش ازین دارد
چشم لطف بر روح لایق که نظر میکند	
که درین ملکیت درین و بخت بخت بخت دارد	
اچانه پس با جوانان سستی آید	نور بخت از میان با و درین آید

و

صفت کبک گوشت خور از صورت بختی	که از سیاهان چشم درین آید
با کوبی کل پستی روح صحنی شاد	که از کوبی کلان پست درین آید
از شکی جامع ستادست بختی	که با کوبی کلان پست درین آید
روشن شود چشم منی سر در دست	که از کوبی کلان پست درین آید
مر بختی روح این است بختی	
که کاه که آن چشم درین آید	
کشت از داری که چشم بختی	که از کوبی کلان پست درین آید
صد چاک از دست بختی خود در دست	که از کوبی کلان پست درین آید
که درین و بخت بخت بخت بخت	که از کوبی کلان پست درین آید
چون درین و بخت بخت بخت بخت	که از کوبی کلان پست درین آید
پوشد بخت بخت بخت بخت بخت	که از کوبی کلان پست درین آید
روح بخت بخت بخت بخت بخت	
که از کوبی کلان پست درین آید	
بخت بخت بخت بخت بخت بخت	که از کوبی کلان پست درین آید
بخت بخت بخت بخت بخت بخت	که از کوبی کلان پست درین آید



چون میباید با پادشاهی جهان	فرموده است تمام نو باریان
تا بداند که در میان پادشاهان	آتش پادشاهان در میان پادشاهان
بپای پادشاهان پادشاهی و	آتش دل پادشاهان در میان پادشاهان
زین کار که پادشاهان پادشاهی و	طرحه را از هر چه پادشاهی و
خوشتر از کار پادشاهان پادشاهی و	صدها و بیست و شش پادشاهی و
و هر چه پادشاهان پادشاهی و	خوشتر از کار پادشاهان پادشاهی و
مردم چشم که پادشاهی و	
کجه پیش از پادشاهی و	
مکرم باریست که پادشاهی و	بشکوه دل پادشاهی و
مکرم باریست که پادشاهی و	بشکوه دل پادشاهی و
مکرم باریست که پادشاهی و	مکرم باریست که پادشاهی و
مکرم باریست که پادشاهی و	مکرم باریست که پادشاهی و
ماه نوکشته پادشاهی و	
نویشتن از پادشاهی و	

نویشتن

موی خود را چون سیان او کند	نویشتن از پادشاهی و
با دم که پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
در میان شکست او پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
راست به رافت که پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
آتش باس که پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
طایفه خنده بال افکند	نویشتن از پادشاهی و
ناله و آتش از پادشاهی و	
نویشتن از پادشاهی و	
پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
کند زنده که پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
نویشتن از پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
نویشتن از پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
نویشتن از پادشاهی و	نویشتن از پادشاهی و
نویشتن از پادشاهی و	
نویشتن از پادشاهی و	

بر آسمان کردش کج کرد	سربار می آید نشانی باشد
خسبند بر عشق کی می	مهر بر سر مهر و حسن نشانی باشد
کفر و رعب و پیشانی	کفر و رعب می آید نشانی باشد
چو سوز و خطایار پیشانی می آید نشانی باشد	
حق باکی می آید نشانی باشد	
که پند می آید بدان قاتل سرور	مهر و مهر بر سر سرور
کی با پایت و اندر این راه	کجاست پند بر این راه
رفت در منزل نیکو کج قطع	هرگز از قطع پند
ناخدا ز محبت کش پیوسته بر او با	کشتیم کز بر بر او با
میرسد غم جسته چو آید باران	جلالتش پیوسته چو آید باران
نیت مقصود در مایه روح الامین	
کوشش با کشت برین مال می رود	
خوشی و غم است و شرم و آزار	حق می آید با پای و رنگ آزار
باری بطریق عشق و محبت کجاست	خاسته از بلای و بند قمار

بدر

کی فخر و ارادان بر کجاست	کجاست بر کجاست
پایلم ترخ ناز و جاذبه عالم ناز	پس و کی از غم و شرم ناز
خوبش یکا کشته شد کجاست	مهر شد بر روی و زلف ناز
از کوه لوس کجاست نشانی	کجاست از کوه لوس نشانی
آتش کشته زلفش می آید	در شعله زلفش می آید
کی و نه شمشیر او بر روی و زلف	
این نجات روح الامین عشق نجات	
خز کجاست بر کجاست	پای کجاست بر کجاست
خز کجاست بر کجاست	پای کجاست بر کجاست
خز کجاست بر کجاست	پای کجاست بر کجاست
خز کجاست بر کجاست	پای کجاست بر کجاست
چو نیت بر روح الامین نجات	
چو نیت بر روح الامین نجات	
چو کجاست بر کجاست	پای کجاست بر کجاست



از باده شستن زان بزم شوق	آن شکر با دست بر زخم کان سپید
سزای زنده بیکوی و سپید	با آنکه ناله بزم سحران سپید
انگار از بزم شوق دام بود دست	مار زخمت بد جوارش سپید
دعای امیر تاج پست نظرانی نظر	
کار منجم با ریش و زمان سپید	
چشمه زده بپشت گل کند	نثار بار بار تو قدر خواه کند
چو چشم کرد بر زخا صبر کند	بوی زلفت تو چه خوش کند
چو زخا صبر و حال شود کند	کمال صفت بزم سپید کند
چو دید روی آفتاب نواید	ز افلاک سپید پادشاه کند
چو مایه دار بود زلفت تو که تویی	نثار قافله شکست بر راه کند
بگو ای ماهی اگر سبک کنی زین	
و در دانه فکرت بر آید کند	
خمش نازک آن که مکنی	بشمار سینه این از ناتوانی
بگو چو سینه از لبش رفتی	اگر شایسته آن غزل بان کردی

چشمه زده بپشت گل کند  
چو چشم کرد بر زخا صبر کند  
چو زخا صبر و حال شود کند  
چو دید روی آفتاب نواید  
چو مایه دار بود زلفت تو که تویی

نقطه لعل پر گشته زگر میدانم	بهاره و قیامش ای بزمی دارد
زمنه کی شسته زلف زگر میدانم	حدیث نوی بیان در بیان دارد
کی کی که دانه خرد دام طبع تو شده	کی نظر اعلیٰ بزم بر پیشانی دارد
کراپت است بر سر بیان خنده	کند نثار چو شیدا جان دارد
حدیث نیک به خورشید گفت با همی	
خوش چو طبع تو ز روح امیر بیان دارد	
فلک نگر که صبح زده تویی	ز جنت سپید شام تویی
در دانه و جانب و بوی قیام	چون آفتاب باره زده تویی
مرغ شود مگو نیست بوی	کمان دلش لعل بوی
دفع شود کباب چو کیم شمع	نثار بجا که شعله زده تویی
دور از تو گشته ام چو سبک زده تویی	اکنون ز بسیم بسوی تویی
دعای امیر شکست بزم چو زلفت	
خود را عتاب وار بوی تویی	
ز چشم نوشی گل و کباب بلی	مرجه بی پند گل بلی

نقطه لعل پر گشته زگر میدانم  
زمنه کی شسته زلف زگر میدانم  
کی کی که دانه خرد دام طبع تو شده  
کراپت است بر سر بیان خنده

کرم بود چون مردم در کار خود که با	که نماند شک باشد از خون کل میکند
کل نشانی میکند مردم از آن آرد	پیش کلش میباید ام عرض قتل میکند
با قوه و سبکی که در کار کان	از بر این صفت پیش قتل میکند
یکند کل را مایه و چون می کشند	نصف شب تا اول روز می کشند
پرو می آید و می کشد پیش شمشیر	در هر روز می کشد و پیش شمشیر
نیمت چاکر میشود و روح الا این	
دوستی را شمشیر با او می کشند	
اطلاعت بخارانی است بستان نماید	از بیم مردم چاکر می کشد جان نماید
عاشق شده است لیکن پستان نماید	کار بر این پستان که از پستان نماید
وصف این صفت در این است که	شرح در آن است که این پستان نماید
و شکست چون ناظم مانده خود ایم	از کوچه می کشیم چون آن پستان نماید
مربع دل صغیر می کشد و تو با لید	از دست است که از پستان نماید
یار از کان یوید ب زهره ترم	تیرگی کشی است از پستان نماید
بر سر کان کشی و در کان کشی	چون کشی می کشی و پستان نماید

افرا

وصف این کل و مانند چو چمنیان	
روح الامین و سبیل کرد و قتل نماید	
چشم بد مردم پیش چو می کشند	نیمت پستان و قتل و قتل نماید
ی بی میوه ام چو شمشیر	کلی کلان در دشت عاشق را سبکی میکند
از غایت می کشد و در کار کان	لیکن پیش سایه ایم بر سر می کشند
مایه دل که در وقت از دست می کشند	پس و این کل با ما می کشد و می کشند
ماه و ایم خود و چون از جاکش می کشند	باز خود را یار سب از جاکش می کشند
و شمشیر می کشد و چو پستان نماید	
صده علم روح الامین از او می کشد	
در پیش کشی می کشد و نام ندارد	تاب گشت هر جا تاب ندارد
تأمل است آب ز می کشد	تقصید و لاجون آب تاب ندارد
در می کشد و خیل خال تو نشسته	زبان شمع و عید می کشد آب ندارد
مرکز کشی می کشد و کار ندارد	لیکن شمع و عید می کشد آب ندارد
خوشه کشی می کشد و کار ندارد	تاب نگارم تو محتاب ندارد



ای روح این نجیب تو داری خوش کردم بیک نجیب سبب ندم	
نیش چنان در دهان جانم	شادم از نیکی که در دل جانم
عشق تو ز کز دل سپردم	سیر می دینم از بزمی شادمانم
حسرت بیهوشی که می بردم	در راه او رسیده بودم پادمانم
ناشناسی با کسی که شناسی	مادر در پیش باران شادمانم
خوش قیامت که او سکنه	که با چشم غیر سواد می بینم
روح الامیر سبب من قصه دادی کار ترا خدای تو بانا حسد افکند	
نیت خیرم که آن که بجا ببرد	مرحمت خود را در دگر از آب ببرد
صفت سببی از این دل که نکند	حسرت را در دگر از نکند
ندم و ناشوی لب بتنا کشا	سرفی و بی تر آک بتنا کشا
از حق دست خود شیر داشت جمل	کاش می دیدی بر دگر که سربا
دست کز این اعتیادت دست دینا	باز می دیدی بی نجیب و نیکو

۴

سر کسب نامی باز با ده پیش دل را سپردی تو بخت ارباب	
سزاوار بود که پیشتر فروزانی کردت روح از من نام مستجاب	
بناکانی که پیش از این بودی	که پند لب با بر حال من کردی
بسیار روحی شادمانی بودی	بجای این که در دگر داشتی
دل من که در دگر فروزانی بودی	که پند لب با بر حال من کردی
از آب چشم من شادمانی بودی	سزاوار که پیشتر نکند
که روح الامیر سبب دار تو کانی چند کز این عشق روی آن گل چینی	
کبریا لب لب نشاز صبا	بیز خط تو رنگش می تابا
نکات عشق تو مرا در بعد و چه	در دمنده تو اگر نام دادی
چشم ما و تو تو از چرخه کانی	عجب نیت که دست از چرخه
ی و کل منی تو توام رنگ لسا	کل منی کل نیت را تابا

رنگت خصلت و حسن او در این  
رنگت حد پال را نماند که بسیار

دشمنان عظام و غلامان را با ناز و اورش و ایامی چو خورشید شنا پیکر کفایت ایامی حالت کرده اند پوشش چون پیرانه و کلاه و کلاه شده چون غم و پستی و غم و غم	آسمان در شکست بود ایامی و در ناز غیر خشنودن گاهی ایامی و در ناز آفتاب ایامی و در ناز و در ناز رنگت ایامی و در ناز و در ناز آسمان ایامی و در ناز و در ناز
--	--

پای بند بماند برین شد خصلت کسوی او

چون نام روح الامید را نماند که بسیار

بجای خیز و آتش در استخوان و زخم نشانی از یکدیگر و در زخم نموده ایامی و در ناز و در ناز اگر چه خسته بودم و در ناز و در ناز بجاک مالی نام نور و نسیم را صبی	چو شمع شعله از آن بر سر زانم بود چو حرف شعله بسیار و در ناز و در ناز بجای خیز و آتش در استخوان و همیشه آتش خیزش و در ناز و در ناز چو شعله که بر کف و در ناز و در ناز
---	--

و غم

ز وصف کوسه و رانچه و در شش کاشیم  
نظم و لکشت روح الامید گام بود

زیر شتر گران و در ناز و در ناز دو دست سر و شعله بر کف و در ناز گفت امانم بوقت خرمی و در ناز خویش و شعله بر کف و در ناز لی و در ناز و در ناز و در ناز خمسین و در ناز و در ناز و در ناز در پهنه داشت مرغ و در ناز و در ناز	نخل درایت به صدم و در ناز و در ناز لی بود که در ناز و در ناز و در ناز همی گذشت و در ناز و در ناز و در ناز چون آفتاب طلعت و در ناز و در ناز سپیدی که از ناز و در ناز و در ناز مغفور و در ناز و در ناز و در ناز آسمان و در ناز و در ناز و در ناز
--	--

سرگزشت و ناز و در ناز و در ناز

روح الامید که از ناز و در ناز و در ناز

که فرمانی نیازت کارگاه و در ناز چو ناله می شود از در ناز و در ناز سر و در ناز و در ناز و در ناز	باز و ناز و در ناز و در ناز و در ناز طرح و ناز و در ناز و در ناز و در ناز کلی و ناز و در ناز و در ناز و در ناز
---	--



در پندت می پامان از در و ریش	نشری غم که پستی بر کلاه
کشته بکاش بجا می خرم گداز	دل و داندست که پستی بر کلاه
بجو بومست باید ام قبال و لفر کین	با وجود چنایا پستانه گشت
شعقی که تا کند و سر بسجود	میان کار کشی چشمو که گشت
تاییدی استاد و دست از لوت	حد ندره بوی کل که گشت
عشق باشد پند و در کین و لوت	پرد و نوحه می نه پند گشت
بر سر خود گشته ام روح الامین برید	
شعنه خواهم کرد ز نغمه فراموش	
از بر شکستن گشت عاید بود	بالای تو بلاست ملا بر چاه بود
میلست اگر شود که خون آدم گشت	پیش پستی بازی تو برکت خلیج بود
داد می سپرد که شمره از نغمه	نه تم تو نغمه است که نغمه پند بود
یکایک طبیعت کرده میثاق	بهر نغمه ای نغمه و چاه بود
نجیت در گذشت که خط تو سر	چون شینی کل و باکیا چاه بود
جو و جفا و غم و دناز تو سر	این هم تازه از نغمه و چاه بود

ی شوم قربانی شیر می که کز گشت	نغمه ترش که در دست بران گشت
باطل است کونی خطا بر چرخ	خطا بر چرخ که پامان بر کلاه گشت
دارش جان از دایم پست	کز ظلم از پشینه زو که گشت
کشتید باری و یان کسی روح الامین	
عقل او مانند تو کیاره زایل میشود	
ره و آن که زین طوفان	نغمه جو و دناز و محمل زود
مکواتم سقر که بر سر	کریمه سقر که بر سر زود
اقبال از پیر و از شینا	سایه سقر که بر سر زود
شب چرخ و شمشیر	الآن شمشیر که بر سر زود
جانم از ترس که شمشیر	نغمه دناز شمشیر که بر سر زود
ی نغمه سقر که با و نغمه خالت ازاد	
کشتیت روح این از نغمه چاه بود	
کشتی که شرف کیم گشت	چون شینی کل و باکیا چاه بود
باز نغمه که چاه بود	چون شینی کل و باکیا چاه بود

در عقد بود و در علم از طرف او پیش	این عقد است تائید بنده قبایه بود
چون یستی لا اتماع است بلیغ	مستتر بر سر مال عاید بود
بر دفع حد است چون در پای تو	سویع الایمن دروغ و دروغ عاید بود
شبهه نو بر پسته بر کرد خداوند	خبر و نوشتن برادر با خداوند
کرده گشت آینه بی نور و آینه گشت	سینه و نویسی از آینه در آینه گشت
سینه خط بر کل و یک شمشیر چه	زیر گشت است پنداره کی گشت
بیک دار و در دست آینه گشت	لا اله الا الله گشت از گشت گشت
کرده آینه بی نور و آینه گشت	عقد پای کل و سر گشت گشت
چه شرف بسیار در دماغ بود	بیش طوطی از آینه شرف زبانه بود
جاک پیری کویش سر و زشید	هوای چه گشتن آسمان بود
نار بارشیدم از طاعتی شد	نار بختی گشتن سر و شرف بود
و طوطی بجا گشت گشت	کی ازین مساعده عقد کفر بود

در

ز آب خضر بروج الایمن تا ختم شد	چون حرفی از آب لعل تو بر نام بود
ملزمو عالم طاقی بر روی بر شد	برای آرمناک سر کوفتی تو بر شد
خود نادر سیاهی طما گشت	اشارت کوندر ششم جاده بی تو بر شد
گشت گشت سر و زشید	بکویت رهبر جان و طوطی تو بر شد
چه حاجت کند کل و در بخت تو	برای حجت کل نسبت می تو بر شد
خط و ترکان لعل بر زشید	سخت فاطمه بخت تو بر شد
کند روح الایمن تا مافی بر گشت	رساند خوشی از کیمیا بی تو بر شد
آب چشم چو گشت رآمد	تا نه ای بر روی کار آمد
گشت لبر زشید گشت	موچم ناله زشید رآمد
سینه شاد الیمن لب چه	مژه و صفت هم بار آمد
شکست از بوی کل عمل کردید	لا ازین شکست افتاد آمد
سر و زشید با دخی فریب	دست در کردن چار آمد



نیزه نهاده پای بستی	فخر بر طرف جو بار آمد
شده بودم شو شاد می	چون هم بار کسپار آمد
داو از پیش نسیم چو	دل ازین روی چپار آمد
نسخه و کرد رنگ زده	عاقبت در دلدل بکار آمد
چشم روح الامید وقت یار	
ابرینان شعله بار آمد	
خوشی و خوشی که در سینه باز آمد	نور پروان شد از دیده در کار باز آمد
یاد از طالع است خنده و خنده	کشتن هر کجاست در سینه باز آمد
باز آمد به هم جان گری از شوق	اگر کس که گشت در کار باز آمد
مخ جاقم که بود تو بود در سپاس	از قفس کس پریشانی باز آمد
مزه ای دل نمی کشی به خیرش	باز آمد که چشمت کفر باز آمد
آنکه چست ام و زده به غیر خیرش	باید شکرش از آن کی کار باز آمد
پر توی بر تو کار افتد ز روح این	
بر سرست ساینه قبالی و طغیان باز آمد	

و

چون کجای لبی با غماز آمد	عجبی بنو اگر خنده باوز آمد
مخ و لبا و ملکیت بود و از شوق	شعشع این نسیم کسب باز آمد
نور و پروان کنه کاه شمع دل	کریالین بر آن شمع سر افراز آمد
چست که به کجاست چو چاه بود	چو کجاست که در چرخ شیار آمد
نیست ای نوع هر یک که تو چو کجاست	نه تو چو کجاست که تو چو کجاست
اورد ناطقه با اسیر قدرت ز کجا	
طبع چون طبع تو چو کجاست چو کجاست	
در کار چاه و خند آن کجا شود	دست برشته به نوح ده در چاه شود
خالی بروی چو تیرت دیگر باشد	پندتی کو بر سر چو بر شانه شود
تا که از کجاست پای تو سر سینه	مطلب سر و سینه است که تو سر شود
خالی بلند کرانی بنده از خط بر پا	که با و از کجاست خیر تو ناکا شود
مست از دیدن چست شده چون چو کجاست	
سوی چست از آن زو چست با کار آمد	
تجی که بنده از سر و سر و چست	اگر چشم کجاست چشم و چست

نشان آنی بر ماقت عاقلانست	بقصد رسیدن کس خشنونماست
نشانی چون شمع در کسرت عاقلانست	باشد عاشق آن چشم گریزانست
شور و زوم سیر کاهم سرخسخت	دل و چرخ و سر کاهم پست
نکت و عاشقی بود چون دانه	نه بدی از ایلدار کی کارش
پر شود دالان با شمع زانکه پشیمانست	پیشانی جز از آتش زانکه پشیمانست
بلکه حره عاشق بود و آرام گیس	شود و بول عاشق کفین کی بلایانست
و عاشق را عاقلانست یکدک کاسی هم خوشی	
از آن صبح الایمن پستش و دامن عاقلانست	
مرا چه بسا ز نور زده ای لاله	بر روی پانی نوم کی ز بهار نمود
دل چرخ ز نور و در چرخ نکست	نخیش سپهر و سر و دوش در کار نمود
ز سر چشم عاقلان کی سیاهوم	بسوی جبهه گوشش پای کار نمود
چشم بگوش حشمت کرد دل چرخ نمود	نخیزد و زانست سپهرش خست نمود
که شاد و ز تو بر تو می بریم این	
که چرخ زلفت تو بی تاب بقرار نمود	

مکرل

مکرل از مایه در بهار گیس	باز آن سر و کلاه گیس
ویده و کی ز حال گشته جزا	نخیزد چرخ عاقلان گیس
پانی ز چرخ سیر و پست	خوار می و از کس گیس
نخیزد دل کس و شکسته زاده	نخیزد کس و دانه گیس
از چشم جان و پست و زکشت	از سر کس عاقلان گیس
پیش تو باین زده و کی	از چرخ پست و گیس
شده و طش و زنا گیس	از سر کس عاقلان گیس
نافت ز چرخ کس و پشیمان	عاج و کس و گیس
دل و پشیمان کس و شحات این	و کس و گیس و گیس
از تو اگر سازیش نکال بر	
چشم زده الایمن گیس	
چشم شیشه زده و عاقلانست	و از آن کس و گیس
مکرل پر و ده و نه و نه و نه	شربت لطف زانو و نه و نه
و از آن کس و گیس و نه	نخیزد کس و گیس و نه



سخت نظر کرد ز خنی عالی	منور شد ایم پر چو رخسار
چشم تو کرده بر اسرار خجانه علم	ز احضرت آب تو بپست نهاده
اشری بر شم از کلبه بی غوغا	تنه بازی نگاه تو چو گلزارم کرد
اگر شمشیر تو باروح هر چه بازی کرد نیز را عین سر و پیرام کرد	
دل عشاقی زنده تو کرد تا ماند	قبضت گشت تنی خاک و امان
بر دوارق کل منجی بافتن	خار و کشتی تو سپید و امان
شرعی پاخت سکو که زنده و پختی	کز بود و از کان کیت تن پادمان
شعله شوق بهین فتنه بر پخت	نه گشت شکست گری از زمان
بکج زده کل وصل تا دست بست	گشت پرده کل به تو باز رمان
خوار گشته بهید ز غاری غارت	خوار چون نظر شرب تو نورمان
بار بر داری عالم تو باو از سبب از غمت روح بهین آوجی بافتن	
دانی چه با تو باو چون عفو ان کند	در حال رحمت این از عفو ان کند

۱۶

صد بار کرده عشق تو در این چن ام	آن نگری زنی که موی آن کند
در دل ساد و او سو دای عشق تو	مرگش قصد فایده دار و ان کند
در راه ناکل مرز است چشم چشم	با بد و نیکوی که زده دگر کند
زانکه پست نسبت و درین گشت	کل جان و دین سپید دم آن کند
نار تو از نیاز غلظت غیبت	کل جان و دین سپید دم آن کند
هر دو کند مجد شمشیر قیامت روح لاجین کیشیج مرگش کند	
بر روی ست اینک ز کشتن	با خط زشت سحر کشیدن
چشمان ستاره پر ز نور ناز تو	بقلب زده خنجر کشیدن
مرگ کشیدن زنده بود دمان تو	در سجده ای که کشیدن
پشت کنده زنده جباری کشیدن	مرگ کشیدن تو پاد کشیدن
دلکش بود دست چو پای قد تو	مرگ کشیدن سر و خون کشیدن
بانه نه تنی از چوب یار را	آیا چه دیدن ز بار کشیدن
تا کی با چوبی تو بروی سبب	روح الیه کشیدن که کشیدن

سخن تو رنگ زده چو نام سبزه	پروا دلالت از کتاب نام سبزه
همیشه بر سر دل بود جگرش غم و نا	دانا بایده لم را بگو که نام سبزه
روان شد اندیشه من و ما می آید	چو از صید و پست نام نام سبزه
خلاق می شود از کلام تو بهرین	زبان که ز شند لب تو نام سبزه
نه در پیش دل نشد که داشت عیال	مرا چه بود در عشق نام سبزه
ز صفت تو قافیه یادید	که ز صفت تو بود تو وقت شام سبزه
شواست به ز روح الامین آید	
که ز صفت تو شد اندیشه نام سبزه	
لب لب دیم که از لب لبانی رسید	دیده بود که بر کرده ای رسید
از نسیم بهر چرخ نام و شکفت	آزادان نسیم بهر چرخ رسید
در لب دیم ز لب لبانی رسید	ز نور بهر چرخ بهر لبانی رسید
تو به لب لبانی رسید	در عشق به لب لبانی رسید
که در لب لبانی رسید	که ز صفت تو بود تو وقت شام سبزه

نشو و پناه صورت و معنی حکم	پادشاه کی میرودت که از لب رسید
درد مندی تو ای معنی حکم	درد مندی تو ای معنی حکم
حکمران شک که دردت بر دل رسید	حکمران شک که دردت بر دل رسید
شیشه ای که طرز بیان تو بود	مرد کوی که طرز بیان تو بود
دهر چرخ شمشیر چشم رسید	نسیمی چو شمشیر آمد تو بود
ناخن که ز کلاه که دردت رسید	ز غنای جگر که نشان تو بود
خویش داشت ز کلاه که دردت رسید	موی بود زده موی تو بود
خط را روی شد فصل خوان تو بود	نورش با صفت که از لب رسید
بیکه بر کلاه که دردت رسید	لیکست از لب لبانی تو بود
کفنی روح و من از لب رسید	
خود را که حکم رسید	
کلی شمشیر که از لب رسید	چو بایبش بهر چرخ رسید
سینه که بر کلاه که دردت رسید	علاج در دین دانا رسید
که در لب لبانی رسید	که ز صفت تو بود تو وقت شام سبزه



چو سینه نام زنده چو پسته نهی باشد	چنانچه باورانی خضر از پس دم باشد
چنانچه بگری که توانی کار سر را	چنانچه که از جرات چو سبب عزم باشد
بزرگش که بر سر که ز نو چو کیست باقی	
چو از روح الامین حسینه که با ستم باشد	
ز غریب غریب تو هم نشانی از پیکر	برم چو نام است شدم از زبان پیکر
ز شعله پاشی تو سبب	برسان ششم اگر یک از غول پیکر
چنانچه از غفلت شمع جان شود	اگر با نیت سار خست از پیکر
من بدست خاوره سیکتم آبی	که نکت از آن بیت جان پیکر
ز شک چو نه دم از غلظت	عجب حال که از چشم ز غلظت از پیکر
رگم زشت تر از کارگر شود	فیبه ده که از زرد که خون از پیکر
ملاک که تو خورشید شمع آیین	
بشمار آنکه از آن که است آن پیکر	
کشتی چو پسر یارم باز آرد	روزگارش چو کوفه صحرای پیکر
باشد آسای بر عاشق فریبانی	صورتی که وار را که سیر کار پیکر

در

دسته گل شسته آن سره نهی باشد	خوب باشد سینه نامی که با آرد
دو چو چنانچه می توانی کار سر را	چنانچه که از جرات چو سبب عزم باشد
کروار شمشیر که در زبان زشت کاندج	
چو از زبان مع الامین حسینه که با ستم باشد	
بگریه نامی شدم او چو کیست	با آفتاب در دو غم او چو کیست
نور اشک که پیش چو نایقه	بگریه که در غم او چو کیست
بخش سار جرم است ز جرم	بایر با طرم الم او چو کیست
کشم چو ماه در غلظت	کیمین سپاه در غلظت او چو کیست
کوته نظر پیش کش میکند چو	روح الامین شمع چو کیست
راز نامی یاری امداد خواهد بود	
چنانچه که از جرات چو سبب عزم باشد	
نقد و رفت پروان که کیشانه	مهر و زهر که چو پسته از شمشاد خواهد بود
کجایی رو شمشیر که نکل عاشق	نظر چو پسته از شمشاد خواهد بود

صفت شوق خود را بر زبان بگویم	که بر کوشش کسی بر سر پایاد خواهد بود
پادشاه و روح الامین همه محبت را	که آن چو قمار است در میان بازیگران
عشق چون مستی بخت است	عشق نیز حسرت است
عشق را صاف می کنند بر لب	هر که پیش می زن خون باشد
شوق زار عشق خونریز است	حال عاشق هیچ کس چون باشد
کند و قصه کشش را بهر	هر که از طالع او برون باشد
بسی که از بهر طالع	در دایره است از دوان باشد
هر که طبعش زود است	در دایره است از دوان باشد
بهت روح الامین بهر عشق	
همیشه صبر به خون باشد	
خوشبختی خود را بهیچ کس	مانند عارضه کل و چمن باشد
چون می شود که بگریه و گریه	شوقی چو عارضه زور و غم باشد
نگار از زاری است از لاله غم	هر که پیش می زن به جان باشد

مثنوی

چلوئی از نیت از دی بگوشه	چون شمع را با باد بزن باشد
صد کوزه غم بر کاشنم زور	این شمع که بری با کوزه بزن باشد
هر چه عرض کردم ز بار بر جوب گوید	گوید غم که برون کور او بزن باشد
هر که پیش می زن به نیت جان	که جان پیش شمع بخت زرن باشد
از تو سخن تمام است و روی تمام گوید	
روح الامین کسی را درین سخن باشد	
از چه روز و چه باب می گوید	زور که از آفتاب می گوید
از نیت نیت از نیت نام	زور که در آفتاب می گوید
بهر نیت نیت زورش	با و اگر چه باب می گوید
شعله کشیش نشیند	با و صاف می گوید
نی زور غم با قانون	انتهای آن به باب می گوید
گاه از چشم و گاه از لاله	در چشم و لاله باب می گوید
همه روح الامین سخن گوید	
که چو در شتاب می گوید	



خداوند یکتا که در عالم باشد	روزی که جانها که در عالم باشد
که در این عالم است و در استیلا	بر ماست از این عالم باشد
که در این عالم است و در استیلا	از دولت خود او چشم مردم باشد
مهر و ملی نماند که در قفسه بناید	خالت خود را که در دست خود باشد
که کائنات این که اگر چشمش نشود	پس خود را در عالم کرد و او عالم باشد
یا ارحم الراحمین	
روح الامین همان که در عالم باشد	
تا در عالم غیب و در عالم غیب	که در این عالم و در این عالم باشد
پس از چگونگی از کتب این عالم	از ذوق و حاصل این عالم باشد
و حج و تماشای دولت از کتب این عالم	نور در این عالم و در این عالم باشد
قربت و کتب و کتب و کتب	که در این عالم و در این عالم باشد
سخن مردم من شد که در کتب این عالم	چگونه می کنند چه آشنایان خود
عشق تو حقیقت خود و عاشقی کنند	فرقی نمی بیند چه در این عالم
و در طلب نبوی سیاحتی کند	روح الامین که در این عالم باشد

بطلان است و در این عالم باشد	بطلان را بر روی در دست خود باشد
که در این عالم است و در استیلا	ز صحنه لب تو شربت شفا باشد
بر آتش تو چون سپید شود	کشتن این که در این عالم باشد
که در این عالم است و در استیلا	شدم ملک این که در این عالم باشد
که در این عالم است و در استیلا	و در این عالم است و در استیلا
یا ارحم الراحمین	
روح الامین همان که در عالم باشد	
تا در عالم غیب و در عالم غیب	که در این عالم و در این عالم باشد
پس از چگونگی از کتب این عالم	از ذوق و حاصل این عالم باشد
و حج و تماشای دولت از کتب این عالم	نور در این عالم و در این عالم باشد
قربت و کتب و کتب و کتب	که در این عالم و در این عالم باشد
سخن مردم من شد که در کتب این عالم	چگونه می کنند چه آشنایان خود
عشق تو حقیقت خود و عاشقی کنند	فرقی نمی بیند چه در این عالم
و در طلب نبوی سیاحتی کند	روح الامین که در این عالم باشد

سویچ چون آفتاب بر کمر شد	دیوان گل آفتاب بر کمر شد
دلش خواجه بکر شمع کشتن	چو شد پروانه کربالی شد
کمر بایدم نظر کردست او را	که نو شست یا خنجر صلیب نظر شد
چو شمع از تیغ بر شمع کمر شد	ز دوق عاشقی او خبر شد
پاد لعل او چون شمع شعله داشت	بیش کمره الیاس کمر شد
نوشتم چون معینی از لب او	غم خجسته طراوتش کمر شد
چو راه آهسته از این کشتن	بزیاری ما بایست او شد
زین پال میل شکست من شد	تا کنم زینسان نیر و بر شد
ز دیوار تو شد ششم زیاده	ز در مان تو دردم ششم شد

دلش تیغ الیاس بر کمر شد

تو پنداری که او ز بال و پر شد

دود از سپهر ماه و خورشید

بستی بر آن کمر آرد

نظاره تیغ او چو سپهر آرد

خنجره که به سیم کرده

خطانی

خطانی اشک و دردم	آب چشم کمر آرد
اشک و بیاختش دل	او را ز افش کمر آرد
هشیت که صد ناله فرزند	از مادر و از پدر بر آرد
فضاه نگاه تو ز شکران	خون ز کمر شسته بر آرد
چکم ز دوق خیم مارا	از کوهی لطف بر آرد
دکان تو خون دین ما	از جوش شسته بر آرد

نارنج وین سال بیدم

بیدی که کلیم شمر آرد

پاد زوی که دلم صفتش صبا بود	لب من سپهر بانی صبا بود
یا زوی که بخت تو بود دست	بخت عشق زنت از دست بود
یا زوی که بخت تو بود سیکر	یا زوی که ز دوق نظر صبا بود
یا زوی که ز دوق نظر صبا بود	لب من از هر شک تو شک بود
یا زوی که دلم ز دوق بخت بند	شمع جوشی از دوق بخت بود
یا زوی که ز دوق صفا معجزه می	آب دوقی از دوق آفتاب بود



یا در آن روز که چون مرغ  
بر دست نهی شاد و گنجی از ناله

دویم ز عکس عارض اولاد ارشد	در یک نگاه که مرده افروم باشد
شده شعله پیش بنیم ز برق جوی	چشم ز کاش نشان از شعله باشد
برو ششم از خطه ستم بطش	استغنی که بود یکی صده ز ارشد
دریا کند کشتی و دراز گشتن	تا آن در یک نگاه از آن ارشد
این شش رمی از به جالین ماه	مارچه آفتاب پیش از ارشد

نوع الایم و سبب در یک نگاه  
در باره بارشش شام می کند ارشد

بد و منیت می چشم تو تیا میکند	گوشش زین ستم تا خدا میکند
نفرینت که مرده و در پناه در پناه	سرت چو دره کند سپاه میکند
کبود گشت شش پر مهر که در بهر	پیر که تابان از گشت قبا میکند
شکست پشت از بار بار زوش	نه از آن یک جان در ده عا میکند
شدت چشم تو چون و در شش می بین	ز جرم باره و سبب تو تیا میکند

چرا

خبر سپید که بوی جاری آید	کوه سباز سر کوی بری آید
اگر مرده و سپید در شش کندند	کجا سیم پیش از جاری آید
سپین چشم قنارت خال تیردن	برای بد و شش بجاری آید
کدو کش آفتاب سبالی	لال در نظم سیم بر تیر آید
صدا ز شعله جوی خود در ده حلقی	ز چش ناله و زان چش تیر آید
در آفتاب نو کوی که خود در غم	خلال و چو ششم در گناری آید

درین چو چو فوج الایم و سبب  
نوازش از اگر چه سبب آید

جدا از آن گل و دم بهار میکند	سپین کوی نه بری و در کار میکند
و از نایغ و حالش کل می در سپر	خزان گشت و کوفه بهار میکند
بیای غم کند و سبک می در پای	تغیم سیم که در غار میکند
دلاکوش و صحن که کند ز برت	که غم نینه نازد چو بار میکند
نکوی و کشد تا خالت از رویش	چیش ما شب سبالی آید میکند

برای یکدیگر پسندید و تراوی کردی	مسبب از تو تو زبان بر زبان میگردد
چاشنیست که در لایق کند عاف	
اگر غایب از تو و از خدایه میگردد	
بهجت و بر خفا تو چو بهمان نشود	غایب از چشم کسی چو از چشم خود
گریه زار من در آب چشمم آلوده	نگین زلف من غمی از چو گریه من نشود
زخم جگر من در دلم آلوده است	در دلم من گریه آلوده دوان نشود
بدرست از خنده و تو باطل کند	هرگز راه من از گریه باطل نشود
چو کجایم که یاد من بر چشمتان	دوستی من بر چشمتان گریه نشود
راحت را که تو به نیکو نه بر زبان می	
فاطمه روح من بر زبان نشود	
تا بر سر من بیا آن شکست پی	کار من چو شکست پی کار من می
هر کس که پس از دیدن قد تو	بر سر من شکست که در کوه نظری
صنعت خود پیش از زبان تمام	قد من چو صفا می از لعل گوی
نیش چو افلاک بجای مانی	پوست من چو ماه تابان می

و

ما شوق شدم و شد به عادت من اجابت	در پیش تو غمش غمی سحر می
چون من این سبب چه دیوانه شدم	
دام خود را که بر آن شکست پی	
از صورت آن که می بینی گشاده اند	ما شوق تو شوق من شوق من نه
انگار کرده اند نظر از کشت و پیا	بنی ز راه بر من بدل شده اند
بنگه چه سپه و تان فلان بان	کز به خدمت تو یکجا پستاده اند
هر کس که در پیش تو پستاد	و به خدمت پستاد منی شده اند
کارت رفتن نشود مدی بکام	عشاق او قفس من بانی شده اند
نوع الایحالی خوش به شانل	چون الایحالی و کمال من شده اند
کوهر من شکست که در چشمتان	
کوی گریه من پستاد تو در شیشه اند	
نه چو حال من از دل منی شوم	جان من چو سیخ و کیمیا شوم
و حال من چو شکست من	میر من چو شکست که در نظر من شوم
زشت کیمی که در کمال من	غنی من چو شکست که در کمال من شوم



چشمه شمع چنانچه در این کتاب  
دل ما رسد نشانگر صفت

همیشه که با پیش رخ خدای شد  
از من اعت تو هر دو شد خطای شد

کبوتر که کمر قد و شستن دانه  
پنجه طسند و جوارح الیه کما باشد

چشمه زلال عشق میسر بود  
 دل به در کربان بخت  
 جانم فدای تو ای مرغ عشق  
 چشمه زلال عشق میسر بود  
 دل به در کربان بخت  
 جانم فدای تو ای مرغ عشق  
 چشمه زلال عشق میسر بود  
 دل به در کربان بخت  
 جانم فدای تو ای مرغ عشق

بقیت الی کشف  
شیخ آت

نبرد چو خنجر خنجر نایب از عجز باز  
 نشود اگر کند از روی بندیت  
 گیت کو شمشیر آید و عجز کار باز  
 آفت در دربار که چون آید است  
 باینچه باشد که کم پیشکش شایسته  
 سزا است که چشم تو از باده ناز  
 از رخ نماید تو از دل و جان

سر کباب من نشانی بود نکند  
 اگر که زنده است من است  
 سینه اش که در دیده بود نکند  
 بیسکه ای که زنده بود نکند  
 کرد کم از من است تو نکند  
 دست از بزم کشد و می نکند  
 تخم تازه بر روی من نکند

ششم گشت می گفتید که کل  
یارای مع این کل از آن کند

سیر و باغش در این شهر باشد  
 سیر و باغش در این شهر باشد  
 رفتنم خوش زیاده ایست  
 غلامی بنمود باغ و باغش  
 شکر از خون و مجروحان  
 گل سرخش در این شهر باشد  
 شوق و خوشی در این شهر باشد  
 میر و شکر در این شهر باشد  
 چنانکه غلامان و دکانها  
 با این مجرای آب بر این شهر باشد

بهر ناله چشم دلم از دور	تا فریادش بخت زخم من از کار شد
مقصود او که ز خود دیدن کجاست	غیر از آن غایب خوش بود پدید شد
بود زین بخت مرده حق با ناصح	یوسف را در پیرایه وفت باز شد
بکر و دگر دهنی عدل بکسی	
لطف تو روح الامیت کزین کس است	
بدر آتشین بزمه تابان کی سپید	چشم پند در بخارن مایه جان کی سپید
شصت لعل او در دست تو	قصه کینه و نیند غم سیاهان کی سپید
کار عاشقش کی کرد در دل شکست	مرکب کار شعله و شعله زان کی سپید
نست بل پستی از دره و آن بخت	غیر از دلو و لیس زوی بران کی سپید
عشق با سیاهان ملایم پستی روح الامیت	
تو عاشقش چو شکار است بر سیاهان کی سپید	
شیرینار من کی میل پیدا کند	خسته از بوی لعل روی آباد کند
باد بر سر و بار کعبه ازادی	عالم سیراک از بار چشم او کند
روز آرد چشمش تو از خاطر	دل چنان حزن و غم پیدا کند

شوم از تن تو در چشم من خون	مردم چشمش تنه من است
چشم من تو آن آهوی کویر است	کز کشته و حیدر من سیاه کند
چو عاشق کزین کس است	
ز سپید زلف زارینش تو چه دلو کند	
صد کوه شکست برال و درون کار	نظمت زلف که گوش میبارد
افکنده و سیاهی دوشش بر سرش	آتش چشمش غمت مرغی غار کرد
و شربت شکرش در دل منی غلب	سوز زان حریف ترا آتشبار کرد
کی میشود شا ببارد تو بلال	خود را بگو با حق چندین بار کرد
مرغ چو ارکشته ام زلف کوی	
روح الامیت تر از چمن بقدر کرد	
نخ تو خورده و جگر تو کرد	حالی است تو خورشید زیر کرد
چه صفت بر پرواز زار چشم ترا	سزا صید با ناله یک خط کرد
ماند از شو و این آب از کرمی	چو قصاب جانی تر از بر کرد
بگرم خویش و در تو زخم من زخم	زمان غمناک از پسته ام تر کرد





الدهیث فی حیران باقی نش	ازین مراد باقی سپهر بگین زند
حیرت نمی دهد که روشنگر کند	از نو جاسوس خورشید چون زند
آتش فلکس در دل او شعله خورن	شمع از برای آن آتش آتشین زند
از بجای بر داشت ز انسان	بر دست سیدی او کز تار برین زند
جمع وصال را در یک کشت	بقر بود که شمع و دم و سپهر زند
شاید در پیشش که صفا و آسود	که چون کاتب است بدایین زند

چون سپیدک خط صورت آن نام بکشد  
روح الامین بر آب خورشید بگین زند

یکت الخطرافت چون توئی نیک	عالم تنی را دانه آن لایق سیاه
تا به شنای غلغله هم جو آید	در پیش آستان چنین سیاه
چون من تو بکشش شاد و بهشت	کو در چرخ نشان گل و یاسمین سیاه
زلفت نقابش شده چو عید	چندم چه شام کشت که در چنین سیاه
کوشه قیامت که روز محشر است	چشم سپیده است تو از این سیاه
نشان بود قنادی نادر قنادگان	روح الامین قناد و بر روی سیاه

مزمع

بهر قهری بر خط طرب نشین زند	بزم خمر چو آن قصاب خنک زند
چاهاب که یکدین قصاب خنک زند	یکت طرف چو صباط و رکن زند
کتاب یکدین که یکدین قصاب خنک زند	تو قصاب خنک آن خطری می زند
چو از دکان خنک شایب خنک زند	لحم سببنا کون لب سیاه
تباب او در دکان چو تاب خنک زند	نیکو است سبزه لعلش نشسته سیاه
بشکباری سوختن کباب خنک زند	در آن شیشه قند چو گل کشته سیاه

کرمه خاطر روح الامین کربار

زبان کجای می در کون زبان	زبان از چرخ آتش خورشید زند
که خونی سوزن زین و فدا	ز لاله جوی شیر البرز زند
که خیم یکدین شمشیر سیاه و دی	چندم سپیده خورشید از فرید زند
که باور یکدین که طغی این سپیدی	چندم غلغله بگل زنده زند
که کاکه کجای اید از تو سر سیاه	زاد روح الامین که کوه زند





نمود و پیشش کم نشاید	کلی پیشش وی که گشت بود
زایل محال بود فی مغزی شد	تا لهای شیشه را بنک بود
گشت خاک بر دل پروانه خو	ز آتش کور و زور و نیک بود
کی تو پیشش پیشش و نم بود	
بالکات روح الامین جناب بود	
لب کران خیزد هر لب که گشتاید	فصل از حقه یا قوت و گشتاید
طوطی غافل سرشک ز اشته	اگر از خیزد هر شک که گشتاید
بکشت یکره ز کافور و پستین	کز شیشه زینار و گشتاید
کره چوبه فی دود لم افاده مکر	فاصله از باران گشتاید
مدتی شکوه حال تو نظر بنسیم	چشم تیر خنده مار و گشتاید
می بندیدار قدم بر سر و تو بگو	
طبع است ای روح الامین که گشتاید	
تبی رم که از کار کاخی می نماند	نیایش مریخی مغز اندر استخوان
طلسمی است یا بخت از زلف	که کرسن پیشش زینا شمشیران

۱۱

نمود و پیشش کم نشاید	کلی پیشش وی که گشت بود
زایل محال بود فی مغزی شد	تا لهای شیشه را بنک بود
گشت خاک بر دل پروانه خو	ز آتش کور و زور و نیک بود
کی تو پیشش پیشش و نم بود	
بالکات روح الامین جناب بود	
لب کران خیزد هر لب که گشتاید	فصل از حقه یا قوت و گشتاید
طوطی غافل سرشک ز اشته	اگر از خیزد هر شک که گشتاید
بکشت یکره ز کافور و پستین	کز شیشه زینار و گشتاید
کره چوبه فی دود لم افاده مکر	فاصله از باران گشتاید
مدتی شکوه حال تو نظر بنسیم	چشم تیر خنده مار و گشتاید
می بندیدار قدم بر سر و تو بگو	
طبع است ای روح الامین که گشتاید	
تبی رم که از کار کاخی می نماند	نیایش مریخی مغز اندر استخوان
طلسمی است یا بخت از زلف	که کرسن پیشش زینا شمشیران



تست فطالت را بشمع افروز می نیم  
در برت روح الامین آن کو تامل کنی

دل از زلف کانی بهر آن پیر اسکند	کل فانی من پاپو با بهار سکند
کنون در عهد پیش سبزه بستان سکند	من از کفنه وایان ایضا و شمشاد
نیز سپید شادامی آتش سکند	دل از زخم جال ملکیت شود و کوان

سوی او توجیه میکند چو پست و پلن برش  
از آن روح الامین پست ایضا و سکند

شفت آن سواد صبیح و دره	سج می رسد که با جاف کد
در عالم اسد و جان کف	گر کسی خست من نیاید از تو دره
پس رخ نه می خورد این سودا بود	چون سازد مسکد عشق تو دره
فالک ارم خاک کیم کسپار	میفشافم برین از عشق تو کرد
مرد سید نشن ناشد آفتاب	کرده باشد که در دست نرود
هر که در کرد خود چون استیا	عاشقش که از خواند و نورده
با ملکیت شود آن سجد نشن	رشد از روح الامین چو بخوابد

الکون

در این عالم چو جود ماطل سکند	دلت با شمع افروز و کمال سکند
بلبل طوطی نیست برین سال سکند	که نال کویت از لب شکم کل سکند
نیز چو کمرشته نوع صبر سخت خطا	نیز از غم غلاب زهر چنان زل سکند

پیر فیض است این نرگس دیوانه دم  
از آن روح الامین بر درین نال سکند

بلفاف چاه حسن استین افشا	ز چشم شکوفه شمع و شمع افشا
زین سبزه چمن فرو شد مال کون	عوج و پس برین می از جگر افشا
گند دل عکس کرم درخت است	ز جبهه سر که چو شمشاد افشا

گرفت خاطر روح الامین کون مکان  
به چست در آفاق استین افشا

چون لم نشیت زینک غنایا	که درون هم بسکت چه بدو غنایا
دایم چو دره دست در خوش لیرم	ز آن طوطی که نشدند با غنایا
پستیم کار نرگس ز کبر در غنایا	از روی پاک سکند کون غنایا





مهر نوری زلمه زده برین کند	گل افشان برت باد بکشد
تا ز خون سبک لاله دانه گل	شود پای تو آلوده کشت گل
کز تو ای بر باد فنا چون گریه	شد چو باد این رخسار کند
نکند ز آبرست این کار کین	بهر گلشن نماند پیر و جوان
آه چو موسی بود طاقتش بیارزا	
گفت روح من این کار کند	
راحت چنان در غفلت افکند	آزاد کند از بند و بند
آه زدهم خوشی بی پیشانی	رخسار زلف کزین کین
از شیشه پاره طلب تیغ فریاد	جاست پیر زاده و پیر
کز دهنش باشد بر آید و برش	آتش چو کاس است بوی بر قدم
و در پست تو تابید از عشق جان	کدام تو کجاست کز این کار
اما می نشاند که در پست ساق است	
ای من این شادی که بر من گریه	
بدوشی زین دشت گلستان	شد عسل و در پند دلی

ن

منت این جان منی که گاه شمشیر	مهر گشت زدن باوید از جان کرد
بچو از انصاف که خال یزد بر پیش	برین کردین من چون انچه جان کرد
تا که درون که روید بر چو باد ز خاک	پون ایند چمن سپهر لاله جان کرد
کی نظری آنکس به بر خیزد بی و	
بست چون روح الامیر با ماه تابان کرد	
چو زین که در عشق تو جان کرد	شاهی سپیدی گویم از زبان کرد
اگر بودم به جان کسب برین	جاست زاده مرچون برین جان کرد
سخن دست تو اندر زده از دست	اگر ز جسته به پیر کنی جان کرد
شکو تو غلام آدم کن وقت جان	مرا بهار و کربا شد جان کرد
ز دوق نیکو تو بهار غنای جان	فکستد مرغ و طوطی جان کرد
شدم چو عاشق تو در جهان	کسوان بین که بایک پستان کرد
نشان سپید روح الامیر	
که غزل تو نبود در و نشان کرد	
پاشی آقا شود در پیش و در کردار	کر جان سر بر زینت بخت تو کردار

خداوند از خست چو در شکر گوید	چو در شکر گوید شکر شکر گوید
نغمه شکر شد چو در الماس کبر	در شکر شکر شکر شکر گوید
آهسته آهسته کمال شد شکر شکر	در شکر شکر شکر شکر گوید
صفت شکر چو در شکر گوید	
چو در شکر گوید شکر شکر گوید	
تیر خرم در شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
شد پالاک در شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
از طاق بر روی شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
پیران پالاک شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
روح الامیر شکر شکر گوید	
پالاک شکر شکر گوید	
ای شکر شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
شاید در شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نیز شکر شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید

نغمه

دلالت یار در شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
روح الامیر شکر شکر گوید	
نغمه شکر شکر شکر گوید	
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	
نغمه شکر شکر شکر گوید	
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید
نغمه شکر شکر شکر گوید	نغمه شکر شکر شکر گوید



نمی کشند تباری بداران نماز	نخاکه کرد و درین روز باری نماز
شکسته شد بهشت بیدار	کوه شکسته شد بهشت بیدار نماز
آرامی بهشت کباب بهشت	بالا اگر کشد پیش باری نماز
حدیث از سر گرفته بهشت	گنجینه چاره کوش بهشت بیدار
بسیار بیدار بهشت بیدار	دو و سه و توام تو چشم و نماز
شاد بیدار و تو چشم بیدار	چشم بیدار و تو چشم بیدار
بازی سبک شاد بیدار بیدار	بوی تو خوش بیدار و بیدار
باز نگاه تو درین لایین گریه	
نبوی می سر بیدار بیدار	
از چشم بیدار بیدار بیدار	شکسته شد آفتاب و آفتاب بیدار
درد شد کوه بیدار بیدار	چو سایه و شاد و بیدار بیدار
نوبه بیدار بیدار بیدار	چکم هم نه که غرق بیدار بیدار
جام بیدار بیدار بیدار	بست بیدار بیدار بیدار
که بیدار بیدار بیدار	عشق بیدار بیدار بیدار

۱۰

نمی کشند تباری بداران نماز	نخاکه کرد و درین روز باری نماز
شکسته شد بهشت بیدار	کوه شکسته شد بهشت بیدار نماز
آرامی بهشت کباب بهشت	بالا اگر کشد پیش باری نماز
حدیث از سر گرفته بهشت	گنجینه چاره کوش بهشت بیدار
بسیار بیدار بهشت بیدار	دو و سه و توام تو چشم و نماز
شاد بیدار و تو چشم بیدار	چشم بیدار و تو چشم بیدار
بازی سبک شاد بیدار بیدار	بوی تو خوش بیدار و بیدار
نماز نماز لب از غنچه چو گریه	
رسید لب روح الامین چو بیدار	
از باده شد شکفته بیدار	نور چشمه زاده شد و بیدار
سپید بیدار بیدار بیدار	سپید بیدار بیدار بیدار
چون لاله مرگ بیدار بیدار	بر دل افتاد و بیدار بیدار
باشید بیدار بیدار بیدار	دست بیدار بیدار بیدار
روح الامین گشت چو بیدار	
جایش بیدار بیدار بیدار	

پایا تا شای پستان نیاز	بار پیک زده بوش از خزان نیاز
توان صاب ز اجاز عشق کی نیاز	گر کش تا ز کون نه آهوان نیاز
رسد بر کوه بر سر نیاز	خدا نکست از خود بر دل ز کمان نیاز
نزد کوه غیب ز میان و پنی	جود ز دو جاپست چو تن نیاز
و لم ز خویش ز غدا بخواهش	نقد ز ناز آفاق و دیان نیاز
آفتاب تقابل سینه کم و را	پناه ده که در خنده آسپان نیاز
مکر ز ناز دست آید شوی	
کشیده است چو تیغ لایق نیاز	
ای لایحه سکنی گریای نیاز	خواه یکدیگر بیافزودت های نیاز
آنگون یکس طعنه که شمر ما دست	آهسته و سبیه بر سر می پانی نیاز
کرده مرا چون زین با وید چو خسته	بیرم ز ناز حرت بر دم بری نیاز
روح الامین ماحل مقصود میرست	
چو کشیت شکست شد از نادانی	
زیر کجاست از ویران کار بس	بوی لای غم می فوت روان کار بس

و کجاست

کوه نیک بس طالع ماسایر حاجت	سایه قامت آن بر درون کار حاجت
نیست نه نون طالع حاجت حاجت	ناله کنی ز آن خفت کجاست حاجت
طبع شیرین عساره دل آید خراب	یکت کل موبه ز آن خفت کجاست حاجت
نیست حاجت جود کایت لایق حاجت	
بر پسته جهان تیغ زبان مایس	
خبر مستیم از دم شیار پیر	تو که پستی من از صومعه یار پیر
قصه که هست پست که خوشه	از دل به صفت طرد و دلار پیر
خبر کشتن با زوی ای پیر	نرسد که بدل پیش از آن پیر
دوست پست که گیر روی پیر	سزود و کبر و ده خانه کار پیر
چشم افشوخ چو چار شده روح همین	
پس از آن چو پسته و بسیار پیر	
در سر و کونین ته راهم شراب بس	وز پناه غم هم قدی ز آب بس
لای قلاب چو دی از راه جنون	مار امیر بده جهان ز ده کلاب بس
دوشن کنی که بر سر تهم چو بس	شمع ز ناز پسته کانی آب بس



کر عارفی ز با و نخواستی طلب نمود  
با خیال قانع شک حساب پس

آن سر و سپهر افرازد دل بسته بهر

روح الامین در دو جهان انجا بس

گاه بخیر آمد که در پیش قدم گدازد	ماستان انسان و غیر ازین بود پس
میکنند از او مرغی را که در پیش قدم	یا به بی پروای من هرگز نیاید پس
استخوان پادشاه و پادشاهان	تا پا و زلف شکستن و در پیش
دکتر از او می باشد چون شالین نموده	در لعل و زلف و رخ او نخواهد پس

کر صوفی غلام باشد در دست روح الامین

کام و در پیش گنج در دو گاه می چرخد

تا و ده نام بر گل و پست نظر خویش	بجای پس باشد شام شمع تر خویش
بوسه زده می کل و می همیشه	کر بوسه توانست زدن نظر خویش
خواهد از شمع رخ تو و در نیست	پروانده از سوخت آتش از نظر خویش
از موی میان تو توان گشت خبر داد	و پستی نهی که ز کرم که نظر خویش
چون سینه شبها ز کتون در نظر آمد	ناخن ز غمت بر کرم زدم که نظر خویش

اشعار

اشعار و سپهر روح امین بی بند و بار

و خیال از هر زبانی بی بند و بار

عاشق شمع لب لباب آید و افغان باشد	خون شمع از شمع که بوی جان باشد
در حلقه آن لعل اندازد و چه جاست	سجده تا تیره کانی و جهان باشد
چو خال که در کعبه یار نیست	تشنه تا فاق شوی و پستان باشد
ای لعل تو ملذذ از چنان که در	کیست تو حکایت کران و خیال باشد
من است ز لعل تو لعل با نه دارم	کود و پسر و جده و پسران باشد
دیدم بر شمع چو نور در پیش	پس سپهر خود و شمع بی بند و بار

نوعی که در خلق جهان و صفت تو گویند

چون من این جهان و لعل و جان باشد

ندیدم کفایت اندام و هر یک از	ز جبار در بر و در لفظ و کج روی باشد
بستم بر محبت خندش که خون بر لعل	ز سر شوق انسان که بیدار و لایق باشد
تا شامی کلب و غیره نیست زین	که شمع که بر کرم که بستم شام باشد
پادشاه و بطور تازه و درم تو شمع	که شمع که بستم که بستم که بستم باشد





آوردن بوی زلفت تو مطهر بزم	ماقصد بایستد تا بهر خانه خوش
تا بهانی که نذر کم کسی چوید	گشته ام در شمع جان دل بچای خوش
جان کی شکر کنی لعلی تو بزم	که توان کرد هفتای ره جانان خوش
شعر گوئی پس این سخن ازین سخن	
بست نهی کر غزل ای دل ایوان خوش	
دارم کعبه پندل چون است	اقرار چای چای چای چای چای
بگریم و دلدار و مهر و جان این	که راه مشاطا لب از لعل خوش
چو حال در کعبه این که ده اقامت	ای که گشت بهشت به کعبه خوش
بچسبانم و خوب بوی که تو بقیان	با کس خدای تو ام بهترین خوش
باروح امین کوی که در کعبه خوش	
پوست ببری بر و در بندین خوش	
ما هم زبانه پستخام چو خوش	خوش به شکست شکست به خوش
اقرار دست بر لب از تو خوش	بگریم خود چو شکست از خوش
بیرانه نیست لعل و آب کافور	پرورده است کوشش از خوش

هز

خوش گشت زنت تر شود از لعل آید	که شکست ازین شکست به خوش
باروح الامین من شود و در سیم نامور	
نوشته از شکست و من از شکست خوش	
حیات دارم به جانشان آب شیش	کار کرد و در چرخه و در سیم خوش
نکوه بکسی که سخن بر کعبه اند	نزد چوین و در جانان خوش
نوشته خط بنوی من بر عارض لب	که بوسیدست خود و خوش
بود و نوزاد و در جهان عید تو بود	که در آهوان عید باشد و خوش
رنگ عشق از روح الامین به خوش	
که در کعبه من بکعبه که رحمت به خوش	
کلنگ زده باره از نویش	دیده یاد که بر پیش به خوش
از لعل خنک و در ابد و یوزه	بوسید که در از لب جان به خوش
رنگ عشق نظر کن چنان پاد	نکست ازین لعل به خوش
کل خورشید به از سر و ماتم دهان	خاک پای تو قشانه که بر خوش
ماه نوشته کل نابروت از چشم کشاد	بست از شکست خوش خوش

گاه از و شفا شایم و حاجی گشته		چشم کز دگر دهن بالی بر پیش
رویت بنزد خورشید شد از شرمه		شکوه دگر گشتی روح و تن از خویش
اگر داری آب در آتش	از قافله تاب در آتش	اگر کنی پست خواب در آتش
فیض اشجعت شب و روز	اگر کنی کلاه در آتش	اگر کنی سحاب در آتش
از چندی گشتی حق بر سر	اگر کنی سحاب در آتش	اگر کنی سحاب در آتش
خوبی بخوابد چون کند	اگر کنی سحاب در آتش	اگر کنی سحاب در آتش
نیت عاشق اگر بپاید	اگر کنی سحاب در آتش	اگر کنی سحاب در آتش
در روح الامیر سوزد		کر بر پرتی تو آب در آتش
کرمان فانی گشت از وجودش	بر سر کعبه کرم نابود و خوش	بر دامن دلازم و نابود و خوش
شیرین زبان شوق تو باشد که زمین	بر دامن دلازم و نابود و خوش	بر دامن دلازم و نابود و خوش
یکپشت شاد بود و جودش	بر دامن دلازم و نابود و خوش	بر دامن دلازم و نابود و خوش
گویم خود حکایت و خود گویم سخن	بر دامن دلازم و نابود و خوش	بر دامن دلازم و نابود و خوش

در

از آب شور کرد تو عالم سفید کرد		روح الامیر سوزد و تن کبود و خوش
اگر تو سخت شد در پیکان کش	بجای پی رخسار بدلیان کش	بقیغ خورشید شمشیر غنچه و کش
چو روز وصل نهفتی از آب تابش	در آب تابش	در آب تابش
کرت به دست که عاشق نوز تو گشته	در آب تابش	در آب تابش
نیت حق گشت بشنو و فراغت کن	در آب تابش	در آب تابش
باز گشتی روح و تن کبود و خوش	در آب تابش	در آب تابش
کرت به دست که پامال نهفتی	در آب تابش	در آب تابش
کر شد خاطر روح الامیر و منستان		یکپشت سحاب در آتش
بسیار از حیوانان می دوشش	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش
تواند اینکشتانها دزد گشت هم	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش
گلش چو کربانخیشش پازد	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش
دلش چو تو روح الامیر مقام شتاب	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش	اگر تو خنجر و طایبان شمشیرش





چون شد شکست غلظت بخت باکی	برین غنیمت چو پندار سپید بهار شیش
میشد بهر یکانه چو بویای و بیم	بهر آفتاب دوی چو شکوه کوشش
روح الامین چو چشم با خواب شغیت	
نوری برین دل شب ز رخ تابش	
تا بکام دل گیرد شعاع کیم و درش	میشد در روانه ساعت ابرو بکش
که منور خوشش از آتش مهر و نورش	سرمه چشمه لایک بشو و خاکش
بر سر موی که گدازد سایه نام تو	ز پستان شهر باران کیم و درش
در پس از اعلام دیگر بخت با	صندل چنانی بر سرش و خاکش
سید و کزین مشیر آسمان چو آفتاب	
کی چشم او دید چو شمع لاغر ش	
یا که کوی کجای آفتاب دوی شیش	بهر جای بر سر سایه کیم و درش
چو چشمی چو آفتاب دوی و نیست	بوشی از بهر چو شمشیر آفتاب
کرده طرد و در خدای و خدای و	بهر نام او که کز آفتاب و خدای
که سرگرد دست کنونی و غایتی خفی	راست اندازد بکوشی و در خدای

نور

تا ز و کان کانی کشاید روی و آفتاب	کرده بخت کیم و درش و درش
صبح چو بختش از خورشید کیم و درش	شام چو از آفتاب کیم و درش
چو میکید و دام روی و آفتاب	پشت کیم و درش و درش
جای سرگرد چو بخت و درش و درش	
میکنند روح الامین و درش و درش	
باز دست گوید نکت شامی شیش	خون و رایت و درش و درش
از بهر نکت کانی و کانی و کانی	باز بخت و درش و درش
از دلم خواهد آمد کانی و درش و درش	از مصاحبه کانی و درش و درش
بسته روح الامین و درش و درش	
پشت از نکت کانی و درش و درش	
چو بخت و درش و درش و درش	شوی کیم و درش و درش
بر روی و درش و درش و درش	افتی و درش و درش و درش
ز دیکت شد کجای و درش و درش	بخت کیم و درش و درش
از راهی و درش و درش و درش	اشاء و درش و درش و درش



شاید رسد بگوئی بی منت قطره	که این است چون دل از غم می پاشد
چو در حق استانی او زبان	که گشته است چو خود آتش می پاشد
روح الامین در دود و دوی می سبکند	
چار کی گشت راه گسترده و دای می پاشد	
شیرین ام که در میان می پاشد	فروخته می پاشد بر بخت سبک
ز بخت که در دهم پال می پاشد	نزد بخت که در آستان می پاشد
گشت بخت که در کربل می پاشد	چو آفتاب می پاشد بر می پاشد
کی الفت می پاشد بر بخت	کشت به در خورشید را که می پاشد
ز که می پاشد در دود و دوی	سبک می پاشد بر بخت می پاشد
پس می پاشد در عزت می پاشد	کو می پاشد بر بخت می پاشد
پس می پاشد چو غم می پاشد	چو خورشید می پاشد بر بخت می پاشد
سود می پاشد چو غم می پاشد	که گشت می پاشد بر بخت می پاشد
حدیث عشق می پاشد بر بخت می پاشد	
شود چو پند می پاشد بر بخت می پاشد	

در کمال

شاید رسد بگوئی بی منت قطره	که این است چون دل از غم می پاشد
چو در حق استانی او زبان	که گشته است چو خود آتش می پاشد
روح الامین در دود و دوی می سبکند	
چار کی گشت راه گسترده و دای می پاشد	
شیرین ام که در میان می پاشد	فروخته می پاشد بر بخت سبک
ز بخت که در دهم پال می پاشد	نزد بخت که در آستان می پاشد
گشت بخت که در کربل می پاشد	چو آفتاب می پاشد بر می پاشد
کی الفت می پاشد بر بخت	کشت به در خورشید را که می پاشد
ز که می پاشد در دود و دوی	سبک می پاشد بر بخت می پاشد
پس می پاشد در عزت می پاشد	کو می پاشد بر بخت می پاشد
پس می پاشد چو غم می پاشد	چو خورشید می پاشد بر بخت می پاشد
سود می پاشد چو غم می پاشد	که گشت می پاشد بر بخت می پاشد
حدیث عشق می پاشد بر بخت می پاشد	
شود چو پند می پاشد بر بخت می پاشد	

نیستیم بی عزت و کرامت  
چون بخت می پاشد بر بخت می پاشد

دلم چو در آب می پاشد	بخت می پاشد بر بخت می پاشد
کند بر دود می پاشد	چو سبک می پاشد بر بخت می پاشد
نزد بخت می پاشد	نظر می پاشد بر بخت می پاشد
دو عالم می پاشد	کند بر دود می پاشد
کجاست آنی که در دود می پاشد	نظر می پاشد بر بخت می پاشد

کرده و بر کمره بیکدیگر بنویسند	کرده و بر کمره بیکدیگر بنویسند
بر قمار و درجه که کند از خانه قمار	بر قمار و درجه که کند از خانه قمار
همیشه بنویسند از دست کفار و کاتب	
در دفعه اول از پیش من بکاف و کاف	
دوست بنویسند و بنویسند	دوست بنویسند و بنویسند
سبب شود که با او بنویسند	سبب شود که با او بنویسند
عقل از آن است که بنویسند	عقل از آن است که بنویسند
چشمه چشمه چشمه و بنویسند	چشمه چشمه چشمه و بنویسند
آتش و فغان از دست بنویسند	آتش و فغان از دست بنویسند
کمره و درجه و درجه و درجه	
سایه چشمه و درجه و درجه	
تازه و جامه و قطب و بنویسند	تازه و جامه و قطب و بنویسند
یارب که چشمه و درجه و درجه	یارب که چشمه و درجه و درجه
فک و چشمه و درجه و درجه	فک و چشمه و درجه و درجه
الهی که چشمه و درجه و درجه	الهی که چشمه و درجه و درجه

نوروز

در درجه و درجه و درجه و درجه	در درجه و درجه و درجه و درجه
آخر بنویسند و درجه و درجه	آخر بنویسند و درجه و درجه
آپسته بش از درجه و درجه	آپسته بش از درجه و درجه
نوروز و درجه و درجه و درجه	
باشه همیشه و درجه و درجه	
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه
چشمه و درجه و درجه و درجه	
چشمه و درجه و درجه و درجه	
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه
چشمه و درجه و درجه و درجه	چشمه و درجه و درجه و درجه



که تو بهار با دو که در جنت غار	مار کند چو مرغ ز چنگ خوار فلک
که دست عارفان در چو دست	کشته در جنت و جهان
روح الامیر جیات ابد از تو شود	
کردی کار کشی که در جنت	
فصل کلیت مله و می در آن	عمران بنیاد و بی از فرض
کردی است بر تنظیم و نظم	مانند کشف نعمت پرده کار فرض
باغچه و چو شمع و نور و حال	چو شمع که در کز جنت با فرض
بنده کرد و شمعش از راه و حسا	نکته که در کز جنت با فرض
می کرد و هم آورم چو چرخ و عذرا	بر کز جنت با فرض
روح الامیر جیات ابد از تو شود	
کردی کار کشی که در جنت	
بگردان و کشت تا نمایان خط	رساند و جیب با نمایان خط
بازت چو باد بود و یا شمال کلمات	پادشاه و یا زلال جویان خط
و کرد و بدست که خط چو در عالم	بچار چو جی خورشید که در عالم خط

در

نوشت خط غلامش را بنیاد	چو کرد و جیب در جنت
و لم بود چو لیون بی صفت	نخ تو بود کفایت و نیت
ز کز جنت تو در آمد و امید جیات	کدام شد و بدست جی فلک
زار و پست کل تن است از جنت	
چو دید روح پس جنت فراوان خط	
از عارفان کشته و قوت جنت	بالا کشته است از وی کار خط
عالم کز کز جنت و کز جنت	کز جنت است کز جنت چو خط
ایجات در نظر است فلک	دیدم کشته است در جنت
تا خط بنیاد و قوت کل شین	چو کز جنت است در جنت
خواهد کز جنت چو جنت	در جنت است در جنت
تا جنتی و در جنت است	عالم کز جنت است در جنت
آید بهار از جنت کز جنت	کز جنت است در جنت
روح الامیر جیات ابد از تو شود	
کردی کار کشی که در جنت	
کی بنور و حساب کند در جنت	

اول گشت زان بخت کباب چقا	نعلت از دست قتل از دست چقا
ترکم روی ای کباب چقا	همه ماهه جمال تو زار کباب
بحری نشود گرم بخت چقا	چرخه زار و در جای کریم چقا
تیریم شب گشت کباب چقا	کاف بخت جمال تو نبودم همراه
نشده زوایا پیش کباب چقا	بگوشش قوی ایال بشد فریاد
گویی از گنجش کباب چقا	چو اقبال در گشت چو تو بشود
بگو شمع بین بر عایت سرکز	
چو ای نصیب است شمع و کباب چقا	
پور کرکشت و دست انجیا چقا	الارض کده می چست ارج چقا
ترکم خون در مان دست چقا	غرض بر سرین شاداکم گشت
از روز بهر چه در روی در کباب چقا	سپاسه روز که طره نکر و ترا
اگر گشت برست زان بخت چقا	هر دیکر نبود علامتی از عشق
چو پاره بکرت نیست در کنار چقا	چشمه که درین گل فغان بستی
بخت یاکم اگر حضور بخت چقا	شیدن بخت کرم ازین گل بخت

البرخی

کرشید بخت و فغان بخت	آتش شد بخت بخت بخت
مانوش بخت و در جوت بهم	کو عادی از جوت بخت بخت
نصیب بخت که به باطل گشت	نیکه بخت و بخت بخت بخت
کوی طلوع کرد و بخت بخت	سکای بخت و بخت بخت بخت
بشید و بخت و بخت بخت	آتش زان بخت و بخت بخت
انادوست بر بخت بخت بخت	پرواکشت بخت و بخت بخت
بدان بخت بخت بخت بخت	در بخت بخت بخت بخت بخت
روح الامین شوق و فغان بخت	
آتش فغان بخت بخت بخت	
فغانی بخت و بخت بخت	نما دست بخت بخت بخت
بخت تان و بخت بخت بخت	چو بخت بخت بخت بخت بخت
خارج ملک بخت بخت بخت	نیز بخت بخت بخت بخت بخت
کوز نو بخت بخت بخت بخت	کر بخت بخت بخت بخت بخت
نوش بخت بخت بخت بخت	بجای بخت بخت بخت بخت



چندین شرفی تو را بیاغ	شدن آید شرفی که بیاغ
در پشت کشتی درویشی	بوت شام بر چه جایی
برای نیکو سپاسی	شدت پیش از تو نه طریقی
پیش کنی و در می رسد	کوته ای نهایش این را بیاغ
نموده نام تو را در حق	شده و با ده کلمه کتک بیاغ
چگونه هست توان کرد شرفی در بار	
نموده شرب روح الایرج حساب بیاغ	
حق است بگویم از زبان بیاغ	اگر نصیب شود بر سازه بان بیاغ
بند است بر او نه در راه بیاغ	بکی که حوت تو اندازد از زبان بیاغ
شدت کشتن این بیاغ	چو عود و دیم بیاغ
گفت بویست کلمه ای	پایا تا شای تو بستان بیاغ
کل میست بیاغ	نشان بیاغ کسی در جهان بیاغ
و دروان به شمشیر چون شود	که او بستان خاص جان بیاغ
جیات لازم روح الایرج بود	لبش که نشود در زبان بیاغ

و قد

چون که تو بیاگشت در زبان	و از شریفی همه در زبان
خدا نکند از کوه پسته بزمی شوخ	باز بیاغی که شوی زبان
کشا و بیاغی که شوی بزمی	شود ز تو پسته و چون زبان
خود و چو پسته ز شرف تو شوخ	خدا نکند از کوه پسته بزمی
کسی که خود روح الایرج کان را	
کند چو پسته بزمی که زبان	
معبود خرابات بی رسته	اگر کشته برغان الرستق تم طریق
وصال شیشه پاغوزان	چون نهاده بر بند بیکر خست
شید باده چو شستی زبات	بر دست دعا نموده بر تو
من آن نیم که گزیده است	مرا چو پسته بزمی که شوی
اگر هیچ دوا نیست کسی	مرد چو پسته بزمی که شوی
روان بستان که روح الایرج	
بگوشتی که نهی با برهان	
بروشن جان با چو دلا	نیز که بزمی که شوی

ایدمم بدار عشق که در کف دست	کونی که در کف دست لکنت
سایه کشت چوین بر شمع تر و دانی	بلا که در کف دست از بر روی کف دست
شد عشق که در بر شمع شمع و شمع	باز در کف دست شمع شمع و شمع
ویرانه بود کف دست شمع شمع	آباد شمع دست شمع شمع و شمع
کی نیند کف دست شمع شمع	چون شمع دست شمع شمع و شمع
روح الامین که توان کرد در شمع	
مشوق کائنات شمع شمع و شمع	
بایست مرا کرد چون سپهر عشق	ازین که در کف دست سپهر عشق
بودی شمع از بر سبای من	ازین که در کف دست سپهر عشق
چو بر شمع شمع شمع و شمع	چون شمع شمع شمع و شمع
چون شمع شمع شمع و شمع	چون شمع شمع شمع و شمع
حدیث شمع از بر سبای من	چون شمع شمع شمع و شمع
نیر و کس که در شمع شمع	نظر که در کف دست شمع و شمع
درین کف دست شمع شمع	باشد که در کف دست شمع و شمع

بیشتر که در کف دست شمع	آزاد که در کف دست شمع و شمع
نه بیشتر که در کف دست شمع	کند شمع شمع و شمع و شمع
بیشتر که در کف دست شمع	کونی که در کف دست شمع و شمع
دام و شمع شمع و شمع	عشق که در کف دست شمع و شمع
یکست ظاهر روح الامین که در کف دست	
روح الامین که در کف دست	
بیشتر که در کف دست شمع	نور شمع شمع و شمع و شمع
نور شمع شمع و شمع و شمع	بیشتر که در کف دست شمع و شمع
بیشتر که در کف دست شمع	کونی که در کف دست شمع و شمع
کجا است شمع شمع و شمع	کجا است شمع شمع و شمع
کجا است شمع شمع و شمع	کجا است شمع شمع و شمع
بیشتر که در کف دست شمع	نور شمع شمع و شمع و شمع
نور شمع شمع و شمع و شمع	بیشتر که در کف دست شمع و شمع
بیشتر که در کف دست شمع	کونی که در کف دست شمع و شمع
کجا است شمع شمع و شمع	کجا است شمع شمع و شمع
کجا است شمع شمع و شمع	کجا است شمع شمع و شمع



ای قلاب زده چست در کشت	گردن را با دگر دست گرفت
بلکه که چون شکست بجز نیت	مکذوبین هم بدین چاشنی نکشت
بر لوح سینا چه رقم کرده بودی	بر صورت خط و خال که در کمر نکشت
کویین از تو درده چشم چو قلاب	بشکست کویین چو شکست کمر نکشت
ساق الا برنج تمام بر زینت دست	
سرمه سپهر جهان چو بار چنگ	
مکر زینده بشاشت چو بوی ال	مکذوبین چستی گنجی چو بوی ال
تا آنچه تو سار کنی چست بر شش	تا بیهوشت بر دگر آید بوی ال
چو شکر که در بان چست تو	طرفی که خندت افت تو بر بوی ال
چشمه در باره کاست می شد	کیم بر بوی غلظت کیم بوی ال
پایسته کجا تو شد جان مدعا	و انشت کشت از بوی ال
از ملکات ال تمام جهان مدعا	باشد خطا قتل آب ز بوی ال
صوفی شود اهل دلش عافیت عطا	مکسر کیم خنده و باره صاف ز بوی ال
خندان و شکفته چو کیم سپهر	نوع الا برنج یار مکذوبین ز بوی ال

آید چو قلاب نام پستی کند فغانم	چون بستی سنج کرد در دست چنگ
شد پادشاه شمر ضراف در کشت	لیکن بر کمر چو بستی شمشیر
تا بر جاست کفر میدم سنده	یکبار کمر بند بر بوی ال
در اندر چو شمشیر با کلبه ای بوی ال	مکسر کیم خنده و باره صاف ز بوی ال
مکسر کیم بود و دیدم در کشت و کیم	
نوع الا برنج یار مکذوبین ز بوی ال	
ششم صاحب چو بوی ال	لی نیازم کرده از زو شمشیر
کشت بوی ال تم بر کیم شمشیر	نویز بستی کیم بوی ال
کیم بر شمشیر تا کیم بوی ال	یکت شمشیر بوی ال
کشت شمشیر تا کیم بوی ال	تا بوی ال بوی ال
آن شمشیر بوی ال	بوی ال بوی ال
کرده ام خورد بکشت بوی ال	تا بوی ال بوی ال
نوع الا برنج یار مکذوبین ز بوی ال	
نوع الا برنج یار مکذوبین ز بوی ال	

نیت نماز جمعہ نوبت ان اسقط فرماید نیت  
باد او رکعتی الجمعة مقربہا الی  
تمتہ الکعبت اتقدت بمذلا  
خالصا عند تعالیٰ امد اکبر

نیت پیشین بعد از طواف ان بقوله  
نوبت ان اضی اقر الطهر اذ رکعت وقتہ ولم  
اضی بعد یعنی نیت کردم بگذارم آخر نماز  
پیشین در میانستم و متشرا بنور تکذره آ  
روی آوردم بقبله قبله من به کعبت کعبه  
خالصا عند تعالیٰ امد اکبر قینه

نیت نماز جمعہ نوبت ان اسقط فرماید نیت  
باد او رکعتی الجمعة مقربہا الی  
تمتہ الکعبت اتقدت بمذلا  
خالصا عند تعالیٰ امد اکبر

نیت پیشین بعد از طواف ان بقوله  
نوبت ان اضی اقر الطهر اذ رکعت وقتہ ولم  
اضی بعد یعنی نیت کردم بگذارم آخر نماز  
پیشین در میانستم و متشرا بنور تکذره آ  
روی آوردم بقبله قبله من به کعبت کعبه  
خالصا عند تعالیٰ امد اکبر قینه

نیت نماز جمعہ نوبت ان اسقط فرماید نیت  
باد او رکعتی الجمعة مقربہا الی  
تمتہ الکعبت اتقدت بمذلا  
خالصا عند تعالیٰ امد اکبر



بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی

بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی

بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی

بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی  
بیا آنکه در هیچ روزی کینا کی

نعت

ایسلام ای اختیار دین را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را

ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را

ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را

ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را

ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را

بار

ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را

ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را

ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را  
ایسلام ای نور پاکت باغ نیت را



تقیه خواهر ملا شفق  
و فی محراب مراد مع جمیع پند برادر

عشیره چرخ سالتیم با از انست

صبر از منم نمرود غوغا از انست

بدر خلق سالتیم با از انست

چرا که

بهر زده می بینم که در دم یقین  
بگر فزودم گفتن درم آهوی بگوزد

و در این امر وفاست  
و در این امر وفاست



Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "وفاة" (death) and "الملك" (the king).

فطارت طار



این کتاب در اختیار  
میرزا محمد علی قزوینی  
است

میرزا محمد علی قزوینی



حس

میرزا محمد علی قزوینی

میرزا محمد علی قزوینی

میرزا محمد علی قزوینی



